

آویزه های
بلور

شهرنوش پارسى پور

آویزه‌های بلور

مجموعه داستان

شهرنوش پارسى پور



آویزه های بلور

چاپ اول ، ۲۵۳۶

انتشارات رز:

تهران ، خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، اول خیابان دانشگاه

چاپ ، آشنا

تهران ، ایران

فهرست

صفحه	عنوان
۵	بهار آبی کاتماندو
۱۳	همزاد
۱۷	همکاران
۲۱	آویزه‌های بلور
۲۷	یک جای خوب
۳۵	کشتار گوسفندها
۴۵	گرما در سال صفر
۵۱	سارا
۵۹	آقایان
۶۵	در چگونگی تحول یک خانواده
۷۱	زندگی خوب جنوبی
۷۷	باران

بهار آبی کماندو

پنجرهٔ اطاق من رو به یک باغ بزرگ قدیمی باز می‌شود که قنات دارد ، یک پهنهٔ سبز پر از گل اطلسی و شقایق . گاهی صاحب باغ را می‌بینم که علف‌های هرز را می‌چیند ، از دور پیر به نظر می‌آید ، یک لباس آبی سرتاسری می‌پوشد و با دست‌های دستکش پوشیده به سراغ گل‌ها می‌رود . سرشمشاد‌ها را می‌زند ، علف‌های هرز را می‌کند و چمن را آب می‌دهد . وقتی کارش تمام می‌شود دستکش‌ها پشورا درمی‌آورد و روی نیمکتی که در جادهٔ شن ریزی شدهٔ باغ قرار دارد می‌نشیند و به نیلوفرهای داخل استخر نگاه می‌کند .

« اطاق من اطاق خیلی خوبی است . » یک پنجرهٔ بزرگ رو به باغ دارد و یک پنجره به طرف یک کوچهٔ شلوغ و پر از دحام و آفتاب تا نزدیک ظهر میهمان موزائیک‌های کف آن است . نمی‌دانم چرا این تصور احمقانه در من هست که اگر کنار پنجرهٔ روبه‌کوچه بنشینم می‌توانم جفت‌های عاشق را ببینم که دست در دست از پیاده‌روها عبور می‌کنند . البته به حدس و گمان می‌شود به مردم نسبت عاشقی داد . اینجا مردم در کوچه‌های شلوغ همدیگر را نمی‌بوسند و دست همدیگر را نمی‌گیرند . شاید در کوچه‌های خیلی تنگ این کار را بکنند ، کوچهٔ ما البته عریض و ماشین رو است و جایی برای این کارها ندارد . البته در کلیت ، این تصور احمقانه‌ای است ولی من همیشه فکر می‌کنم اگر دو خیابان

از خانه‌مان دور شوم مردم همه عاشقند .

« اطاق من اطاق خیلی خوبی است . » دیوارها آبی است و عکس‌باغ در آینه پیداست ، سقف اطاق سفید سفید است . من چهار فرشته گچی در چهارکنج سقف دارم که نوک دماغ یکی از آنها ریخته است . فرشته‌های ملوس و چاق با چشم‌های بی‌مردمک . کنار پنجره باغ یک میز گذاشته‌ام با یک صندلی و نام و ناهار را آنجا می‌خورم . تخت‌خوابم در زاویه شمال شرقی است و در امتداد همین پنجره رو به کوچه جسد مردی در رختخواب من اسب باقی‌فهای شاهوار و پوستی که از مردگی زرد کهربایی است . از وقتی که من بداد دارم این مرد مرده بوده‌است . قد او بلند است ، سیل موفر و هیکل رشیدی دارد . یک تاج مسین با کنگره‌هایی به صورت کنگره‌های یک قلعه قدیمی و پرداخت خشن روی سرش قرار دارد و نیمی از موهای جو کندی و عسمنی از پیشانی بلند زردش را می‌پوشاند . لباسش از اطلس است و قبایی از بخل سرح‌بوس دارد . حاشیه قبا را با نخ سفید خاشه‌دوزی کرده‌اند و نفس‌هاش نیلوفر است . کسی که قبا را دوخته‌است آدم بی سلیقه‌ای بوده ، کل‌های سلوفر یک‌دست نیست و اطلس سفید حاشیه ، جا به جا نخ‌کش شده است . مرد مرده یک انگشتر نقره با نگین بزرگ فروزه بدست دارد . حلقه انگشتر به مرور سیاه‌شده‌وزیر ناخن‌های نسبتاً " بلند مرد پیر از چرک است . در روی بندهای انگشتان او چروک‌های زیادی به چشم می‌خورد . صورت مرد پنجاه ساله به نظر می‌رسد . ولی دست‌هایش بسیار بیرتر است .

من صبح‌ها که از خواب بلندی‌م‌م‌م ورزش می‌کنم ، جلو پنجره می‌ایستم و ورزش می‌کنم ، حرکات سبک و آزاد . بعد نفس‌های عمیق می‌کشم و وقتی از زیر دوش برمی‌گردم قلقل سماور تمام اطاق را پر کرده است . آنوقت چای را روی میز کنار پنجره می‌خورم و به گل‌های باغ نگاه می‌کنم و گاهی به سوسکهایی نگاه می‌کنم که از پایه تخت بالا می‌روند و لابلای قبای مخمل مردگم می‌شوند . آن وقت‌ها کنار مرد روی تخت می‌خوابیدم . من هیچ وقت نمی‌توانستم

ملافه تشک را عوض کنم ، تکان دادن جسد مرد خیلی مشکل بود . بخصوص او هیبتی دارد که انسان جرئت نمی‌کند به او دست بزند ، آن وقت مجبور می‌شدم فقط روی یک قسمت از تشک که خالی بود ملافه بیندازم و گاهی نیمه شب‌ها که از خواب می‌پریدم می‌دیدم که در خواب به مرد نزدیک شده‌ام و دستم روی سینه‌اش افتاده است و این طور به نظرم می‌رسد که مرد با چشم‌های باز به سقف نگاه می‌کند . سوسک‌ها از همه بدتر بودند ، گاهی راه گم کرده‌ام زیرا قبای مرد به قسمتی می‌آمدند که من خوابیده بودم و وقتی دست تکان می‌خوردم آن نفس عمیق می‌کشیدم سوسک یک لحظه مکث می‌کرد و بعد با سرعت می‌گریخت و جای یاها پس تا مدت‌ها روی بارویم حس می‌شد . خیلی بد بود . من یک صندلی راحتی خریدم با روکش حریمی ، صندلی را کنار پنجره ، باغ گذاشتم چسبیده به میر . از بند ها بیس آنجا می‌خوانم .

من هرروز صبح بد تناری ها داده می‌دهم ، ظرف آبان را بر می‌کنم . برای کیوسر هانان خرد می‌کنم ، اطاق را جارو می‌کنم و کردگری می‌کنم و اطاق از سبزی برف می‌زند . اما سی سود چارده سرک ها را کرد و سوسک‌ها روزبه روز زیادتر می‌شوند . من مقداری سم خریدم و با احتیاط زیر قبای مخمل مرد ریختم ولی باز حاره سوسک‌ها بند .

حالا همه این کارها هست تا وقت باهار سود . دوباره پنبه سرکنار پنجره باغ سی سسیم و در حین خوردن بد ظهیر باغ نگاه می‌کنم که دم کرده به نظر می‌آید . از بعد از ظهر به بعد بیکاری شروع می‌شود ، گاهی جرت می‌زنم ، گاهی روی نوک پنجه پا در اطاق راه می‌روم ، گاهی بافتنی سی باقم و گاهی سوراخ های قبای آن مرد را رفو می‌کنم .

آن وقت عصرها پسرک روزنامه فروش می‌آید و زنک می‌رند . زنک زدنش رامی‌شناسم دوزنک کوتاه می‌زند و یک زنک کشیده . من فوراً " سبد را پایین می‌اندازم و پسرک روزنامه را در سبد می‌گذارد ، از او می‌پرسم ، " بالاخره قاتلارو گرفتن؟ " می‌گوید ، " یکی‌شان را گرفتند . بقیه هنوز پیدا نشده‌اند . "

من و پسرک روزنامه فروش هر دو قاتل ها را تحسین می کنیم ، اما هیچوقت به هم نمی گوئیم چون گویا می گویند خوب نیست .

روزنامه واقعا " چیز خوبی است ، می شود گفت اگر روزنامه نبود پسرک روزنامه فروش هم نبود و اگر پسرک نبود دنیا هم نمی توانست باشد ، من واقعا " چه می دانم چه می گذرد . من گاهی ماشین هایی را می بینم که بوق زنار ، از کوچه می گذرند و یادم ها را که تک و توک می روند و می آیند و نمی شود فهمید عاشقند یا نه . حالا از کجا می شود فهمید که دنیایی هم وجود دارد ؟ اما روزنامه پر از آدم است ، آدم ها بورس می خردند ، آدم ها در مقابل دوربین همدیگر را می بوسند و عکسشان در روزنامه چاپ می شود و یک عده به جنگ می روند . من با روزنامه به اینجا و آنجا می روم ، به شیلی و بولیوی ، در جنگل های بولیوی روزنامه را روی زمین پهن می کنم و روی آن می خوابم تا گزنه ای چیزی مرا نزند و به درخت های سبز عرق کرده از گرمای بالای سرم نگاه می کنم و به شیره نبدار زرد رنگی که از تنه آنها سرازیر شده و در نزدیکی زمین به رنگ قهوه ای درآمده . من روزنامه را روی دستم می گیرم و در ترعه سوئزشنا می کنم و مواظم که کلوله بهام نخورد . ترعه سوئزهماطور است که در عکس فیلم لورنس عربستان بود . و در سبیری سرسره بازی می کنم و در ویتنام روی زخم زخمی ها مرهم می گذارم و با روزنامه می بندم .

روزنامه این طوری است و گاهی قبل از آنکه روزنامه بخرم با پسرک کمی حرف می زنم . یادم می آید یک روز اواخر بهار از پسرک پرسیدم ، " در بازار چه خبر است ؟ " گفت ، " آلبالو آمده . " گفتم ، " برای من می خری ؟ پوپل برایش انداختم . پسرک یک پاکت پر برایم آلبالو خرید و با سبد بالا فرستاد . یک دفعه یک فکری به خاطرم رسید . گفتم ، " می آیی بالا آلبالو بخوری ؟ " پسرک رفت به طرف در . من طناب در را کشیدم و با شوق آلبالوها را شستم همین طور که صدای پای پسرک نزدیک می شد حرکاتم تندتر می شد و سماور حسابی به قلقل افتاده بود . بعد صورت خجول پسرک را از لای در نیمه باز

دیدم و در را باز کردم ، مدتی با خجالت و کنجاوی به من نگاه می‌کرد من اورامی پاییدم ، و حالت هایش را . مدت ها بود که آدمی را از نزدیک ندیده بودم ، صورت سرخ کوهستانی داشت و گونه های گوشنالدش از سرمای چند روزپیش هنوز خشک بود . چشم هایش میشی بود و موهایش قهوه‌ای و یکدسته مسوری پیشانییش ریخته بود ، چیزی شبیه فرشته های کنج سقف بود ، فرقی این بود که خون زیر پوستش موج می‌زد و این را خیلی راحت می‌شد فهمید . گفتم ، ، بیا تو ، اونجا بشین . ، ناشیانه رفت طرف صندلی و روی آن نشست ، با چشم های کنجکاوش به فرشته‌های کنج سقف نگاه می‌کرد . گفتم ، ، شبیه خودت هستن ، نه ؟ ، آن وقت صورتش را که از خجالت سرخ شده بود به طرف باغ برگرداند و به گل‌ها نگاه کرد . من سبد آلبالو را جلو او گذاشتم و طوری نشستم که او چشمش به مرده نیفتد و به صورتش خندیدم . قطره‌های آب از روی آلبالو ها سرازیر می‌شد و رنگ جگری درخشان آن ها در نور عصر بلند نلالوحیرت‌آوری داشت و همه چیز اساسا " حیرت آور بود و من فکر می‌کردم که به احتمال اگر بنوانم دو کوچه از خانه دور شوم حتما " حتما " همه عاشقند . گفتم ، ، ها ، تو از قاتلا خوشت می‌آد ؟ ، با سرش تاءبید کرد . با شوق گفتم ، ، من هم همین طور ، اگر بخوان حاضرم تو خونم اونهارو مخفی کنم . تو سی سناسی شون ؟ ، سرش را بالا برد که نه و همین طور چشمش افتاد به جسد مرده و خشکش زد و یکدفعه مثل این بود که سماور از قفل بیفتد . گفتم ، ، خوب شاید او هم یک روز در خیلی خیلی قدیم قاتلی بوده که من و تو اگر بودیم می‌تونستیم دوستش داشته باشیم . ، و پسرک همان طور که چشم هایش میخکوب شده بود گفت ، ، ببخشین که با کفشای گلی گفتم ، ، چاهامیتی داره ، حالا بیا آلبالو بخور . ، و سبد را به طرف او هل دادم ، بعد رفتم به طرف پنجره کوچک که نمی‌دانم چه چیز لعنتی را بیاورم که وقتی برگشتم رفته بود .

این را برای این گفتم که معلوم بشود آدم چرا کاهی دلش می‌گیرد .

البته گاهی این طور است و میهمانی به دیدار آدم نمی آید و آدم خیلی تنهاست . گاهی هم آدم دلش نمی خواهد کسی بیاید ولی باز دلش گرفته است . من گاهی وقت ها این طور می شوم ، ساعت ها می نشینم روی نیمکت و انگشت شست پایم را می جنبانم و به آن نگاه می کنم و گاهی ساعت ها در اطاق راه می روم ، حتی باید اعتراف کنم که روزنامه هم دیگر این جور مواقع کاری نمی تواند بکند ، آدم بهر کشوری می رود اول یک خیابان دراز است به اسم پادشاه آن کشور ، بعد یک میدان است و وسط میدان یک مجسمه . این است که آدم چیز نازه ای نمی بیند و بیشتر دلش می گیرد . یکی از این دلگرفتنی های خیلی خیلی بد غروب روزی به سراغم آمد که به کاتماندو رفته بودم . من شب چیزی از کاتماندو خوانده بودم ، از معابد کاتماندو ، مخبر روزنامه نوشته بود که کاتماندو فلان مقدار معبد دارد و فلان و بهمان . من شب خوابیدم و صبح که شد اطاق را جارو کردم و صبحانه خوردم و ناهار را درست کردم و خوردم و بعد ، بعد از ظهر کسالت آور احمقانه ای از راه رسید و من هزار ساعت به شست پایم نگاه کردم و گاه به گاه آن را می جنباندم . آن وقت یواش یواش کسالت جایش را به خیال بافی داد و من به کاتماندو رفتم . کاتماندو بالای یک کوه بلند بود و کنگره های دیوارهای معابد آن از دور به ابرها چسبیده بود . من و مردم بسیار دیگر از یک جاده به زور بالا می رفتیم . مخبر یادس رفته بود که بنویسد چقدر طول می کشد تا آدم از جاده به شهر برسد . مخبر اصلاً " یادس رفته بود که از جاده چیزی بنویسد و جاده میهم ، پیچیده و کوهستانی بود چرا که کاتماندو شهری کوهستانی است . ظهر بود و هوا دم کرده بود و عرق از تمام بدنم جاری بود و کاتماندو مثل سرابی دور به نظر می رسید .

بعد به کاتماندو رسیدیم . همان چیزی بود که می توانست باشد . من نمی توانم به جزئیات دقت کنم . خارج از خانه حوصله این کار را ندارم . کاتماندو یک خیابان دراز اصلی داشت که به اسم پادشاه کاتماندو اسم گذاری شده بود و ته خیابان یک میدان بود با مجسمه پادشاه کاتماندو . مخبر درست

نوشته بود ، شهر پر از معبد بود من از چند معبد دیدن کردم و بعد به یک معبد رفتم که حیاط سنگفرش بسیار بزرگی داشت و از لایبای سنگ ها سبزه درآمده بود . معبدگنبدی داشت آبی و چند مناره داشت و مردم صورت‌های مبهمی داشتند . من راستش وارد هیچکدام از معابد نشدم ، فقط وارد حیاط آنها می‌شدم ، فکر می‌کردم که حتما " در داخل معبدها عود می‌سوزد و مردی در گوشه‌ای نشسته و چیزی را تلاوت می‌کند و شاید جسد چند مرده را هم در رواق‌ها به امانت گذاشته باشند . احتمالا " همین چیزها بود و من روی سنگفرش حیاط دراز کشیدم ، بی‌اندازه خسته بودم و روزنامه در دستم عرق کرده بود . بالای سر من گنبد آبی آسمانی بعد از ظهر کاتماندو و سقف زندان من و معبد بود . آسمان آبی آبی بود و در غرب رگه های نور خورشید نفوذ می‌کرد و در تلفیق نور آبی گنبد معبد و آبی آسمان و نور خورشید رگه رگه‌های سفیدی به چشم می‌خورد که گاهی تا وسط آسمان می‌رسید و من در کاتماندو به همین حالت به خواب رفتم .

همزاد

در آهنی رنگ آبی داشت و با گل میخهای قهوه‌ای زینت شده بود .
من باد را از دامنم دور کردم و سرما که به پوستم نفوذ میکرد واقعیت غروب
پائیز بود .

فکر اندکی آسایش و جای داغ در فنجان لب پریده کهنه ... در را با
احتیاط گشودم . باغ پائیز بانتظار من برگهای نیمه خشک تبریزی را بادندان
زمین میجوید . پیرمرد گفت :
آه بله .

من سر تکان دادم . پیرمرد جای داغ را در فنجان لب پریده خالی
کرد . منکه میدانستم این چنین میشود فنجان را در میان پنجه های سردم
گرفتم . فکر خستگی ... گفتم ،
سرما رفیق بدجوری اذیت میکند .

رفیق من پیرمرد منقل حلیمی اش را بسوی من سراند و گلهای آتش صدای
خفه و خشکشان را از زیر خاکستر بگو شم میرساندند . ترق ، ترق . من برفیقم
گفتم کاش میشد صدا های مبهم اشیاء را بکاغذ نوشت . رفیقم جواب داد ،
شاید بشود . یکروز اینجامردی برای من دستهایش را بهم کوفت . من بخودم
گفتم "شادی" به میهمانی باغ من آمده . امروز میدانم که نامش تنهایی بود .

صدای دستها .

در قلقل قوری بر منقل و بخار معطر چای رفیق من پیرمرد جورابه‌ایش
را وصله میکرد . من گفتم ، - رفاقت شاید چیزی است که آدم در باغ پائیز آنرا
از مرد پیری میخرد .

- و یا شاید دری است که بر روی پایهاش میچرخد . اینرا پیرمرد گفته
بود . و من گفتم ،

- اما رفیق من واقعیت در بانها آبی روشن درها را برنگی بدلی تهدیل
میکنند .

پیرمرد پرسید - آیا تو در بانها را دیده‌ای ؟
گفتم ، - دیده‌ام ، ده‌ها و صدها ایشان را . کنار دیوار رو به آفتاب نشسته
بودند و سیگار میکشیدند . از یکی از آنها پرسیدم ، - آقا ، آیا دری که به
آبی روشن سحرگاه یک‌صبح گشوده میشود در پیچ این جاده واقع شده ؟ مخاطبم
خندید .

پیرمرد گفت ، - آیا تو بانتهای آن جاده رفتی ؟
- چگونه میتوانستم رفیق ، سرما برای برگ درختها خط و نشان میکشید و
صدایش تا فراسوی در بانها را آلوده میکرد .

رفیقم پیرمرد گفت ، - دیگر چه ؟
- من بدربان دیگری گفتم ، - دوست من اندکی بذر محبت برای طلوع
" کرما " دربان خندید .

پیرمرد میپرسید ، - دیگر چه .
- و به دربان دیگری گفتم ،
- رفاقت مشت آبی است که وقت سحر خواب را از چشمان تو میشوید .
دربان پرسید - و اما دریا ؟

من گفتم ، - دریا طهارت است .
و دربان خندید .

من گفت ، رفیقان من ، سرما را به اسارتی ابدی دچار کنیم ، باشد ؟
آنها گفتند ، نباشد .

رفیقم پیرمرد گفت ، اندکی بذر محبت برای منقل .
من دانه‌های محبت را بسر گلهای آتش ریختم و اطاق از بخار اثیری
محبت انباشته میشد . من در مملو اطاق دستهایم را بهم کوفتم . پیرمرد خندید
- دیگر چه ؟

گفتم ، - بخانه مردی به میهمانی چای رفتم و چای در فنجانهای طلا
بین ما قسمت شد . چای بدی بود .
رفیقم پیرمرد گفت ، - کوبش دستهای تو نیز " تنهائی " است . راست
است ؟

- گفتم ، - راست است .
- و تنهائی چگونه میتواند به حجم کوچک اطاق من میهمان شود ؟
اینرا پیرمرد گفته بود . گفتم ،
- رطوبت و سرما از میان مشت بسته من عبور کرد . من آنجا در جاده
مشتهایم را اندکی گشودم و سرما جسورانه در بذر من نفوذ کرد . رفیقم پیرمرد
عصبانی بود . پرسید ،

- و تنهائی چرا نمیخواهد " محبت " را بداند . من گفتم ،
- دانستن محبت کار فرهاد است .
پیر پرسید ، - و دربانها
گفتم ، - و برای دربانها یک پاکت سیگار و یک لباس آبی سیر .
پیر گفت ، - آه بله و پرسید ، - خسته‌ای ؟
گفتم ، - خسته‌ام .

- برویم .

رفتیم باغ و من دملهای چرکین درخت تبریزی را با دستهایم لمس
میکردم . درخت تبریزی آواز خفهای داشت و شمشادها چیزی را خجالت زده
مخفی میکردند . رفیقم پیرمرد گفت ،
— همینجاست .

ما بدقت انبوه برگهای چنار را از زمین روftیم . بیلهایمان بسختی در
خاک نیمه منجمد فرو میرفتند و تلاش ما بگوری منتهی شد که ژرفایش به بینهایت
یک متر گشوده میشد .

من از دست پیر کمک گرفتم . پنجه های ما در هم قفل شدند و من
بانتهای قبر سرازیر شدم .

پیر گفت ، — نشسته ای ؟

گفتم ، — نشسته ام .

و رفیقم پیرمرد با بیل خاکها را بر سرم میریخت .

همکاران

از اتوبوسهائی بود که شرکت نفت هر چند سال یکبار با تکه پاره های آهن و قوطی حلبیهای شکسته حراج میکند . رنگ زرد روشن رویش زده بودند و علامت کارخانه را وسط تنه اش یکی طرف راست ، یکی طرف چپ نقاشی کرده بودند و هیبت باشکوه زرد رنگش حالا کنار دروازه ایستاده بود و چشم انتظار آدمهای خسته که بعد از نه ساعت کار تک تک از راه میرسیدند و تن کوفته شان را روی صندلیهای چوبی اش که هیچ با شکوه نبود ول میکردند . ماشین نویس قسمت تهیه جلوی دروازه ایستاده بود و پا بها میکرد که سرماز تنش دور کند . بعد که دربان شروع کرد بگشتن مردها تندی رویش را برگرداند طرف اتوبوسها و فکر کرد که دیگر باید برود .

سوت پایان کار را که زده بودند برگشته بود و از پنجره بباغ باران خورده نگاه کرده بود که حالا زیر ته مانده آفتاب عصر بلند که ابرهای سیاه را با سرسختی از سینه آسمان زدوده بود نفس میکشید و برگهای بوته گل سرخ را دیده بود که دستهای خشک و منجمدش را طرف آسمان بلند کرده بود . رئیس گفته بود فرمها را ببرد خانه ماشین کند یا بگذارد برای فردا ؟ رئیسش گفته بود خیلی خوشحال میشود اگر او بماند و یکی دو ساعته کار را تمام کند . دختر من و من کرده بود و رئیس سرش را پائین انداخته

بود و زیر لبی گفته بود، «باشه برای فردا». با یک جور دودلی از جا بلند شده بود، خرت و پرت‌ها را ریخته بود توی کیفش و بعد جلوی دروازه همه‌اش باین فکر بود که نافرمانی نسبت بیک رئیس خوب و فهمیده چیز است در حد یک خیانت و او حق نداشته روی حرف رئیسش حرفی بزند. بعد آگهی فیلم "مادام ایکس" آمده بود جلوی چشمش و وقتی دربانها شروع کرده بودند بگشتن مردهاتند و راست رفت طرف اتوبوس و روی صندلی خودش کنار دختر یک چشمی نشست. دخترک یک چشمی همیشه زودتر می‌آمد. بعد همه آمدند. دوست دختر یک چشمی از پشت زده بود روی شانه رفیقش که بشانه‌ماشین. نویس هم خورد گوشش بی اختیار تیز شد. دختر یک چشمی برگشت، رفیقش آهسته گفت،

— بمن اخطار به دادن.

— چرا دادن؟

— میگن سربهوام، مسخره‌س

— بیرون ت میکنن؟

— نمیدونم.

— حالا که فقط اخطاره.

— فقط اخطاره

— خوب بازم خوبه.

— خیلی ام بده.

— همش تقصیر سرپرستس.

دختر عقبی دوباره زد روی شانه دختر یک چشمی که حالا سر جایش راست نشسته بود. مجبور شد دوباره رویش را بطرف رفیقش برگرداند و شانهاش مالید بشانه‌ماشین نویس قسمت تهیه. بی دلیل گفت ببخشید. ماشین نویس قسمت تهیه شانهاش را بالا انداخت و بطرف منشی دکتر صابری برگشت. پرسید، — حالت خوبه؟

— خوب

— میری بالاخره ،

— امشب میرم .

— حتما خوشت میاد .

— امیدوارم و چشمهایش را بی دلیل گرداند روی آدمها که تقریباً همه شان آمده بودند . و افتاد به سرپرست که روی صدلش وول میخورد و کت مخلیش را صاف میکرد . دختر دیگری که چند ردیف عقبتر نشسته بود به سرپرست گفت ، — خانم بقائی خوشگل کردین ؟

خانم بقائی خوشش آمده بود . گفت ، — اوه مسخره میکنی ؟

— وا ، چرا مسخره .

— ای بابا

دختر جواب داد ، — بخداراست میگم ، گیتی خانم بقائی امروز خوشگلتر نشده ؟

— خیلی ام شده ، حسابی خوشگل شدن .

خانم بقائی سرخ شد . همان دختر دوباره پرسید ،

— ببخشین خانم بقائی ، سرتونو کجا درست میکنین ؟

خانم بقائی گفت ، — میرم ایزابل . هر دفعه پونزده تومن میگیره .

همان دختر موج بلندی کشید ، — خیلی زیاده ، خیلی خیلی زیاده .

منشی دکتر صابری به ماشین نویس قسمت تهیه چشک زد . با دهان

ادای حرف زدن در میاورد .

— دیدی گفتم ، این سر سر مرتضائیه .

ماشین نویس تهیهی علامت تصدیق سرش را پائین آورد .

— این دیگه حماقته ، شیرزه آدمو میکشن و آدم همینطور ساکته .

اینرا دختر یک چشمی گفته بود .

رفیقش از عقب پرسید ، — چی حماقته ؟

— اینجور کار کردن . شیره آدمو میکشن و آدم همینطور ساکنه .
حالا رگ پیشانی‌ش میزد . دختری که عقب نشسته بود توضیح داد ، —
باس شوهر کرد ، چاره‌ش همینه .

— شوهر؟ هوم . پیف .

— یعنی میخوای بگی دلت نمیخواد شوهر کنی؟
— هوم .

— خوب شایدم اصلا شوهر پیدا نمیشه ، هان؟

— خوب نشه ، بدرک اسفل .

— نه فری جدی میگم . اصلا شوهر پیدا نمیشه .

— خوب نشه ، عوضش شب با کفش نو میخوابم .

برگشت و توی صورت رفیقش خندید . مایع لزجی گوشه چشم کورش که
سپاهی نداشت جمع شده بود . ماشین نویس قسمت تهیه حرفهای دختر یک
چشمی را ازاول شنیده بود . بعد که دختر برگشته بود طرف رفیقش او هم بر—
گشته بود . چشمش که خورد به چشمه‌اش صورتش را برگرداند . دختر عقبی
توی خنده دختر یک چشمی گفت ، — میگم ، فری چیزه .

— ها چیه؟

— این ، این عینکتو بزن .

دختر یک چشمی خنده‌اش را خورد . بیصدا شروع کرد به گشتن توی
کیفش . عینک را در آورد و زد به چشمش و صاف سرجاش نشست .
اتوبوس که داشت راه میافتاد منشی دکتر صابری ماشین نویس قسمت
تهیه را که با دقت بسر طاس راننده نگاه میکرد صدا کرد .

— ها چیه؟

— میگم حتما بریا ، از دستت در میره .

— حتما میرم ، با دادشم میرم .

بعد اتوبوس راه افتاده .

آویزه‌های بلور

و آنروز این فکر برایم پیدا شده بود که اینها آویزه‌های بلور هستند ، میبینید؟ اِدا "شباهتی بینشان وجود ندارد ، من نمیدانم چرا فکر کرده‌بودم اینها آویزه‌های بلور هستند . از بیچ گذشته بودم که سایه‌هاشان را روی دیوار دیدم ، سایه‌های ده‌ها خوشه را که روی دیوار افتاده بود .

قبل از آن ختم مادر بزرگ بود . در تمام مدتی که قاری تلاوت میکرد و مادرم صیحه میزد ، من به‌گلابه‌غلیظی که بیرون از مقبره زمین را پوشانده بود نگاه میکردم . باران ریز و ملایمی از چند ساعت پیش مداوم باریده‌بود و حالا بوی خاک نمناک و عطر گل‌های سرخی که پدرم برای قبر مادر بزرگ خریده‌بود در پاگرد جلو مقبره بهم میرسیدند و وقتی بوی تن زنهای چرکین عزادار که گوش تا گوش دور مقبره نشسته بودند در آن نفوذ میکرد تو بی‌اختیار به ابری بیرون از مقبره نگاه میکردی و دلت میخواست که فرار بکنی . این بود که وقتی تمام شد و مادر خودش را روی قبر انداخت و زبان گرفت و یکباره شیون همه به‌سوا رفت ، من دیگر بلند شده بودم . قاری زیر طاقنمای در مقبره ایستاده بود و وقتی از کنارش میگذشتم دیدم که به چیزی بین من و دیوار مینگرد و دست چپش حایل دیوار است و بدست راستش قران را گرفته و حالت انتظار را در چشم‌هایش دیده بودم .

بیرون میدیدم که چیزی خیلی تندترو خیلی تندتر از من می‌رود و بناچار با کفشهای گل‌آلود و چادری که به پاهایم می‌چسبید بسرعت از روی قبرها میگذشتم و باران که همچنان ریز و مداوم میبارید چادرم را نمناک کرده بود و کم‌کم بموهایم و پوست لخت بازویم نفوذ میکرد. بدر قبرستان که رسیدم دیگر حوصله چادر گل‌آلود و سنگین شده را نداشتم، آنوقت بود که چادر را برداشتم و پنجه‌هایم را بمیان موهایم که بد خواب شده بود و از فشار مداوم چادر درد گرفته بود فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم که مطلق عطر باران بود و بستن قبرهای نتراشیده خیس از باران نگاه کردم که بکبودی میزدند و براق بودند و یکباره بفکر افتاده بودم که برگردم اینجا و همین بار بود که خوشه‌ها را دیده بودم و فکر کرده بودم که آویزه‌های بلور هستند. بار اولی که اینجا آمدم، یکسال پیش؟ بیشتر یا کمتر؟ نمیدانم، بهر حال بار اولی که اینجا آمده بودم خوشه‌ها چیزی بودند در حد یک توهم، در حد یک خواب پریشان. آنوقت من آویزه‌های بلور را ندیده بودم، شاید که پائیز بود، شاید که زمستان، شاید غروب بود و دیگر آفتابی نبود که سایه‌ای باشد. و این هست که هرچه بود کنار همین دیوار بود. قبل از آن بحالت فرار از خانه گریخته بودم. پیچ را که پشت سر گذاشتم او را دیدم که کنار همین دیوار ایستاده بود، شاید از پیش میدانستم آنجا ایستاده است. شاید برای همین بود که حالتی آشنا و خجول داشتم، مثل دختری که برای اولین بار بوعده گاهی می‌رود. مقابل هم که رسیدیم میدیدم که چشمهایش می‌سوزانند، که تا بم را تمام میکنند و این علامت بدی بود که تمام وجودم را بهم ریخته بود که فکرم را مغشوش کرده بود. آنوقت متوجه شدم که لحش شباهتی بان چشمهای جسور ندارند. اول گفته بود، «خیلی خوب بیا برویم.» و آنطوری گفته بود که کمی از اعتماد بنفسم برگشته بود و نفس تازه کرده بودم ولی هنوز صدایم توکل‌ویم می‌پیچید و این سکوت او را واداشته بود که فکر بکنند این گونه‌ای ستیز است. آنوقت تاریکی هم بود و کورسوی نور لامپ ته کوچه تنها صورت

او را روشن کرده بود و من در تاریکی بودم و این شاید بیشتر او را که در انتظار جواب بود معذب میکرد و من در نور اندک چشمهایم را میگرداندم که راه گریزی بجویم و سایه چنارها را میدیدم و خواب آشفته خوسه ها را و دیدم که او سایه ندارد و حتی خودش طرح محوی از یک سایه است. بار دیگر صدایش را میشنیدم که میگفت، " چشمهای تو برق میزنند. " طوری گفت که من فکر کردم دلش برایم میسوزد و از بی سایگیش آنقدر کرخ بودم و آنقدر خسته بودم که بی اختیار روی پنجه هایم نشستم و او با من نشسته بود و این مرا ترساند و برای اینکه ترسم را نبیند گفتم، " کاش من دو تا بودم. " و او که با من نشسته بود با من گفته بود، " کاش من دو تا بودم. " شاید او هم از من میترسید. مرتب توی زوایای مغزم پی حرفی میگشتم، پی حرفی که سکوت دردناکمان را با آن بشکنم. دلم میخواست از قندان مادر بزرگم ریضم حرف بزنم که نقره بود و روی آن با سیاه قلم کار کرده بودند. میخواستم از کیسه چرمی توتون برادرم حرف بزنم که عطر سکر آوری داشت. آنکه با من نشسته بود گفت، " خانم بزرگ قندانی دارد که رویش سیاه قلم کار کرده اند. . . یکبار وسط حرفش پریدم و گفتم، " من تازه از بیچ بردشده ام، این کوچه باریک است، فقط یک نفر میتواند عبور کند. وقتی که طولش را بروم بیک ایستگاه اتوبوس میرسم. " اینها را گفته بودم. گفتش، " خوب برای همین است که میگویم بیا بریم. اتوبوس چرا؟ از همین طرف که آمده ای بر میگردیم از بیچ که بگذریم دیگر راه باز است. " سعی میکردم بحرفهایش گوش ندهم. خیال داشتم سرش را گرم کنم و وقتی حواسش پرت شد مثل قرقی از کنارش رد بشوم. میتوانستم محکم بدیوارش بزنم و رد شوم و فکرم را توی مغزم مرتب کرده بودم. اما درست وسط کوچه نشسته بود و دستهایش از دو طرف با دیوارها تماس داشت. حتی یک ذره راه نمانده بود و خیلی مصمم نشسته بود درست مثل موقعیکه آدم نقشه میکشد که از کنار کس دیگری بسرعت عبور کند. آنوقت شب سیاه تر شده بود و چرکی تیره اش تنم را ملوث میکرد و حس غسل کردن داشتم زیر

آب روانی که بشوید . بشوید . بشوید .

— چه خاصیت؟ اینرا من گفته بودم و جواب داده بود: " ما میتوانیم برویم ، همینطوری راست تا به پهنا برسیم . " من فقط چراغهای ایستگاه اتوبوس انتهای کوچه را میدیدم . میدانستم که آنجا میشود روی نیمکتهای فلزی نشست و خستگی در کرد و همینطور که چراغهای سهتابی نور میپاشند میتوان نورشان را روی تن حس کرد و اگر اتوبوس تاخیر داشت روزنامه خواند و از اخبار روز حیرت کرد .

آنوقت دیگر زمانی رسیده بود که هر دو میدانستیم . گفتش ، " تو اول رد شو . " مخالف بود و اینرا حس کرده بود این بود که بدون حرف بسویم آمد . من خودم را بدیوار چسباندم ، حالا سایه پشتم بود و قلبم مثل مرغ سرکنده میزد و میرفت که تنمان برای لحظه‌ای طولانی یکی شود و چشمایمان درهم نشست . ته چشمهایش چیزی بود که میتوانستی بگوئی حالتی است بین زلال اشک و حسی شبیه تاسف . یادم هست که لحظاتی دیوانه‌وار فکر کرده بودم که هنوز در من است ، هنوز در من است اگر چه که رفتنش را دانسته بودم و حتی پیچیدنش را از انحنای آخرین کوچه باریک .

بعد طول کوچه‌را با سرعت پیمودم و خودم را بایستگاه رساندم ، ایستگاه غرق در نور بود . شتابزده کنار مرد جوانی نشستم که روزنامه بدست داشت و بدقت میخواند و متوجه بودم که همه منتظران با حیرت بمن نگاه میکنند . دل‌م میخواست که خودم را در نور مخفی کنم ، کوچک بشوم ، آنقدر کوچک بشوم که دیگر چیزی از من دیده نشود . سر جایم وول میخوردم و مردم راکه محجوبانه و متعجب بمن چشم دوخته بودند از زیر چشم میپائیدم و آنوقت بود که دیدم سایه ندارم و برای همین بود که مردم محجوب و ساکت و مهربان ایستگاه اینطور نگاهم میکردند ، مردمیکه تصور میکردم مرا براحتی درخودشان خواهند پذیرفت و با هم در یک اتوبوس و از یک ایستگاه حرکت خواهیم کرد و بجائی خواهیم رفت که تنها نور و سبزه است . خجالت زده بودم ، شرم

میکردم در چشمایشان نگاه کنم . بی سایگی درد بدی است .

از پیچ که گذشتم فقط خانه مان آنجا بود ، توی اطاق پنجدری مثل همیشه خانم بزرگ نشسته بود ، یعنی ننشسته بود چون سایه اش روی دیوار نبود ، تو که رفتم تازه دیدمش و وسط رختخوابش خرخر میکرد . مادر گفت ، " تربت بیار " من از اطاق خارج شدم ، از بیرون که نگاه میکردی سایه مادر و سایه دایه خانم روی دیوار افتاده بود ، سرهاشان دراز شده بود و نیمرخ که میشدند حرکت نامحسوس لبهایشان را میدیدی . شاید دعای مرگ زود رس میخواندند . توی اطاقم بآینه که نگاه کردم پیر بودم و دو شیار گود از گوشه پره های دماغم تازیر چانه ام را خط انداخته بود . مادر که آمد هیچ نفهمید که من از او پیر ترم . روی تختم نشست دستهایش روی زانوها بی حالت و کرخ افتاده بودند . من پیر تر بودم . مادرم گفت ، " یکساله که جون میکنه ، چه تقاصی داره که پس بده ؟ " من نمیدانستم . مادر گفت ، " پنج دفعه است که توی دهنش آب تربت میریزم ، دیگه خجالت میکشم . "

در تمام مدتی که او جان میکند و ماهها بود ، من زیر درختها راه میرفتم یا توی اطاقم راه میرفتم . روی آئینه ام پارچه سیاه کشیده بودم . بیرون که بودم میدیدم برگها دوباره جوانه کرده اند . بعد رگبار آمد و با اولین قطره ها مادر بزرگ تمام کرد . بردیمش گورستان ، قاری تلاوت میکرد ، من گوشه مقبره بودم و تمام مدتی که پشتم بدیوار بود باران میبارید . نور توی مقبره راه نداشت ، آنجا سایه هیچکس معلوم نبود . برای همین ترسم ریخت . جلوکه رفتم دیگر روی قبر را پوشانده بودند . پدر بقاری گفت که تا صبح نماز وحشت بخواند . و وقتی که مادر صیحه زد قاری توی در ایستاده بود ، از کنارش که

ردشدم چشمهایمان بهم خورد . بدر گورستان که رسیدم کاملا نمناک بودم . سنگ قبرهای نتراشیده خیس شده بودند ، یک گوشه تلمبارشان کرده بودند و هنوز مانده بود که غروب شود ، یعنی خیلی مانده بود . بعد اینجا بودم . شاید برای خوشه هاست که رنگشان چیزبست بین شیر و عسل . اینها گل مرواریدند . نور که بهشان میرسد میشکند و سایه‌هاشان را بدیوار میاندازد ، برعکس آویزه های بلور براحتی نور را از خودشان عبور میدهند و نور چیز حقه بازی میشود بین هفت رنگ تا و هم را در تو بکمال برساند .

يك جاى خوب

قشنگه اطاق را گردگیری کرده بود ، مثل آینه میدرخشید . خیال داشت زیر سیگاری را از کنار رادیو بردارد و روی میز کنار تخت خواب بگذارد ، این کار مهمی بود و قرار بود قواعد اطاق با اینکار درهم بریزد . حال خوشی داشت . آن مرد آمدو در پنجره رو برونشست . قشنگه توجه نداشت بعد برگشت و نگاهش کرد . مرد زیبا بود ، چهل ساله میزد با موهای جوگندمی و طرح لبخندی چهل ساله ، با چشمهایی که شاید سبز بود و بدل مینشست . مرد داشت سیگار میکشید و انگاری که همین الان حمام کرده است . قشنگه فکر کرد بوی عطر صابون مرغوبی را که او احتمالا با آن خودش را شسته است از ورای دو شیشه می شنود و مدتی بی اختیار به مرد نگاه کرد که گویی بهیچوجه نمی-خواست از پنجره کنار برود . قشنگه دید که چشمهایش سبز خاکستری است و این در متن صورت نسبتا "تیره اش جلانی داشت که ته دل آدم را سوراخ میکرد ، واقعا صورت شکلی داشت .

غروب میشد و آسمان لاجوردی تیره بود و رگه های طلائی خورشید چشم را نمیزد که محسوس میکرد . قشنگه از پنجره برگشت و رادیو را روشن کرد . باز گردگیری کرد و خوشی مثل عطر نعنا تمام تنش را پر کرده بود و دیوارها داشتند از هم دور میشدند که فضا باز باز باشد . قشنگه فکر کرد شاید عشق

اینطوری باید بیاید یا اینطوری میاید :

— مرد بدختر میگوید شما زیباترین زنی هستید که بعمرم دیده‌ام ، دختر سرخ میشود و آنها عاشق هم میشوند .

زیرچشمی نگاه کرد ، مرد هنوز ایستاده بود ، انگار میخواست چیزی بگوید ، آنطور میخواست بگوید که قشنگه رفت کنار پنجره و بمرد چشم دوخت . مرد مثل اینکه حرف میزد ، قشنگه فکر کرد چه میگوید ، بعد پنجره را گشود و گفت چه میگوئید ؟ مرد پنجره اش را باز کرد و به قشنگه نگاه کرد ، صورتش شرمنده بود و کمی دستپاچه شده بود . گفت : " خانه دار خوبی هستید . "

— " مرسی " —

— " همیشه همینطور نظیف هستید ؟ " —

— " سعی میکنم اینطور باشم ، مهم هست ؟ " —

— " خیلی مهم است ، من مدتی است مواظب شما هستم . شما گمان زنی هستید که میتوانید در باغچه حیاطتان سرو بکارید . "

قشنگه گفت من فقط کمی تمیز هستم و با خودش فکر کرد که اینطور عشق بازی باید جالب باشد . مرد گفت خیلی خوب است ، من همیشه پی آدمهائی گشتم که خانه شان از تمیزی برق بزند و توی باغچه شان سرو داشته باشند . قشنگه گفت ما حیاط نداریم . مرد گفت اشکالی ندارد ، مهم این است که میتوانید داشته باشید .

آنها کمی سکوت کردند . قشنگه دلش میخواست مرد او را بخانه اش دعوت کند ، آدم ترسناکی بنظر نمیرسید . او براحتی میپذیرفت ، پالتویش را میانداخت روی دوشش و از پله ها پائین میرفت . اگر در راه پله کسی را میدید لبخند میزد ، اگر آشنا بود میگفت تا همین پائین میروم ، میدانست که هیچکس نمیتوانست زیاد کنجاو بشود . هیچ مهم نبود . آنها شاید کمی موسیقی گوش میکردند و کمی حرف میزدند . احتمالا بکدیگر را نمهبوسیدند . برای او زیاد تفاوتی

نداشت در ملاقات اول بوسه بدهد یا دوم .

آن مرد خیلی غمزده بود ، قشنگه پرسید ، « شما ناراحت هستید ؟ »
« من زمستان را دوست ندارم . »

« ولی قشنگ است ، وقتی برف میاید . . . آسمان آبی خاکستری . . .
مرد گفت ، « من میخواسنم بپرسم شما یک بچه نمیخواهید ؟ » دوباره
دستپاچه شده بود .

« بچه ؟ »

« بله . »

« برای چی بخوام ؟ »

« یک بچه خوب و ساکت ، اصلا گریه نمیکند . »

قشنگه گفت من اصلا منظور شما را نمیفهمم ، بی اختیار قلبش بطش
افتاد . این فکر که مرد دارد او را و جوانیش را دست میاندازد . . . رفت که
پنجره را ببندد . مرد با شتاب گفت ، « آها . . . یک لحظه ، یک لحظه خواهش
میکنم صبر کن و در تاریکی اطاق گمشد . درست شاید یک لحظه گذشته بود
که برگشت . یک بچه کوچک دو سه ماهه توی بغلش بود ، بچه لخت بود . مرد
بچه را به قشنگه نشان داد و گفت ، « اینو میگم ، جدا " نمیخواهی ؟ »

قشنگه با وحشت گفت این الان سرما میخورده و با شتاب برف را که روی
لبه پنجره نشسته بود نشان داد . مرد مثل اینکه نشنیده باشد گفت ، « جدا "
میگم ، اصلا گریه نمیکند ، هیچ اذیت نمیکند . »

قشنگه داشت دیوانه میشد ، فریاد زد آقا شما که بچه نیستید ، این الان
سرما میخورده ، ببردیش تو . »

حالا مرد بچه را از پنجره بیرون آورده بود و بچه روی دستهای مرد
از سرما و غروب بکیودی میزد و مرد راست میگفت بچه واقعا گریه نمیکرد .
قشنگه حس کرد الان بغض میترکد ، یک لحظه یاد وقتی افتاد که بچه بود و
غذایش را در قابلمه روحی بمدرسه میبرد و کنار بخاری چدنی می گذاشت که

گرم بماند ، و وقتی ظهر تنها غذا میخورد بالتماس گفت ، « عزیزم و خواهش میکنم ببردیش تو . این بیچاره الان میمیره و یکدفعه جیغ کشید . مرد دو پای بچه را با یکدست گرفته بود و تن بچه در فضای پنجره ها معلق تاب میخورد . قشنگ داد زد ، « احق الان میکشیش . »

مرد گفت ، « البته اگر تو بخواهی نه . » بنظر بدبخت و مستاصل میآمد .

قشنگه بیچاره شده بود ، گفت ، « آخر من چکارش بکنم . »

— « شاید بتوانی یک کاری برایش بکنی ، یک جای کوچولو و یک طرف شیر گرم ، مگر چه میخواهد ؟ »

قشنگه فکر کرد فکر کرد فکر کرد . چه میتوانست بکند ، گفت آخر من جدا نمیتوانم .

قیافه مرد بهم رفته بود و هوا داشت تاریک میشد . مرد گفت ، « خوب من خیلی متاسفم ، هیچکار دیگری نمیشود کرد . » بعد بچه را ول کرد و بچه آنقدر بیصدا بود و آنقدر آزاد و رها سقوط کرد که وقتی مرد ولش کرد مدتی طول کشید تا قشنگه بفهمد بچه واقعا از دست رفته است .

آنوقت مرد سرش را گذاشت روی لبه پنجره و بتلخی گریست درست مثل اینکه قایقش بخشی نشسته باشد .

از پنجره خم شد و در سوز بدی که میوزید با دقت بحیاط خلوت همسایه نگاه کرد . هوا تاریکتر شده بود و چیزی از بچه پیدا نبود . بنظرش آمد که اتفاقا دارد یک لکه سفید را در یک گوشه حیاط خلوت میبیند . شاید برف بود ، شاید بچه بود . قشنگه پنجره را بست و روی تخت خوابش افتاد ، میدانست که دیگر جرئت نگاه کردن به پنجره را ندارد بنظرش آمد که لاشه کوچک را در گوشه حیاط خلوت میبیند . سرگرد بیموی بچه را دید که در هم رفته است و لبهایش که باز مانده ، شاید چشمهایش هم باز مانده بود و به سیاه خالی بالا نگاه میکرد .

قشنگه گفت ، « حالا دارد بهار میشود . » کمی بهیجان آمده بود و یک شکوفه سیب از لابلای درخت نمود داشت . آنها داشتند به بنفشه ها نگاه میکردند و حوض پراز آب و گلدانها که دوباره از راهرو بحیاط منتقل شده بود . قشنگه گفت ، خانه شما خیلی قشنگ است . « خیلی دلش میخواست بگوید کاش مال من بود . پسر گفت ، « اگر بخواهی مال خودت میشود . » پسر دست او را گرفته بود و در طول حیاط قدم میزدند . هوا آنقدر خوب بود که یکمرا داماش میتوانست خوشبختی باشد . غروب گذشته بود که بخانه برگشت . وارد اطاقش که شد بو از صبح بیشتر شده بود . فکر کرد حالا دارد میپوسد . یکبار از دکتر منوچهری سوال کرده بود دکتر گفته بود آنوقت زودتر از بین میرود . ابتدا میگندد و بعد سرعت متلاشی میشود .

چقدر طول میکشد تا جسد بچه بیوسد . دکتر جواب داده بود زیاد طول نمیکشد ، بچه هازود آب تنشان را از دست میدهند و زود از بین میروند . قشنگه دوباره سوال کرده بود اگر جسد در هوای آزاد باشد چه اتفاقی میافتد ، دکتر گفته بود آنوقت زودتر از بین میرود . ابتدا میگندد و بعد سرعت متلاشی میشود . آنوقت وارد یک بحث تخصصی شده بود و بعد وعده داده بود که یک کتاب در باره مسائل پزشکی قانونی باو بدهد که بخواند و بداند که هر جسد در شرایط آب ، هوای آزاد ، خاک ووو چه مدت طول میکشد تا بیوسد .

اینها همه را میدانست ، با اینحال بوی تهوع آوری با بهار خانه را پر کرده بود . باران که میامد بو کمی فروکش میکرد و بعد از باران دوباره میامد و خیلی تندتر .

تابستان دیگر نمیشد زندگی کرد . بو از فضای خانه تجاوز کرده بود و حالا میرفت که در همه شهر بنشیند . قشنگه کنار پنجره میایستاد و به پنجره همیشه بسته مرد نگاه میکرد و نمیدانست چگونه میتواند همه فحشهای عالم را بگوشا و برساند . بعد بخوابان فرار میکرد و بو مثل چیزی ملموس در تعقیبش بود ، میدوید ، بعد کم کم هوا گرم میشد و گرمتر میشد و قشنگه از پهاده روی

سریع و از گرما عرق میکرد و بو مثل چسب بتنش میچسبید و بحالت خفقان دچارش میکرد. این بود که بخانه بر میگشت و میرفت زیر دوش میایستاد و جرئت نمیکرد به تنش دست بزند.

در هوای خوب همیشه بو کمتر بود.

قشنگه رفت بیک پارک سرسبز و روی یک نیمکت نشست. فکر کرد شاید بویین مردم تقسیم میشود و سهم او بایستی اینقدر باشد و کمی خوشحال شد. هوا بهتر شده بود و او دیگر نمیتوانست بخانه برگردد. ممکن بود در آنسوی شهرتلی پیدا کند، شاید میتوانست بخانه کسی برود و میهمان شود، بعد فکر کرد بخانه پسر برود، آنجا بهتر از هر جای دیگری بود. خانه کمی قدیمی بود و دیوارهای محکم و قطوری داشت... به پسر گفت من هوس فرار دارم، دلم میخواهد با نظرف دنیا بروم، حتی گاهی دلم میخواهد بکرمه ماه هم که شده فرار بکنم.

پسربا رضایت خندید، آندوبرای اولین بار با هم خوابیده بودند و نشان کاملابیحس و راحت بود. قشنگه گفت اگر این لحظه میتوانست همینطور ادامه داشته باشد چه میشد؟ پسر گفت خیلی خوب میشد. قشنگه گفت،

«میائی با هم بزننگبار برویم و نارگیل بخوریم؟»

«نارگیل اینجا هم هست.»

«ولی اگر به قطب شمال برویم میتوانیم کباب گوشت خرس سفید بخوریم.»

«باید چیز بد طعمی باشد.»

«مار خوردن در چین چطور است؟»

«تهوع آور است.»

«خوردن سوسک در جائی که سوسک میخورند؟ احتمالاً همین جائی

باید باشد.»

«آه.»

قشنگه خندیدو بعد حرفهای دیگری زد و خیلی حرف زد ، عاقبت پسر گفت اگر قرار باشد او همیشه اینطور حرف بزند چطور خواهند توانست باهم زندگی کنند . قشنگه ناراحت شده بود و پسر با خنده دوباره او را بغل کرد و تمام تنش را بوسید .

مدتی بود هوا روشن شده بود . قشنگه لباسش را پوشید ، حاضر که شد آمدکنار پسر نشست و پیشانی خوابش را بوسید . پسر از خواب پرید ، تعجب کرده بود ، گفت ، « کجا میروی ؟ »
— « بخوابان . تا بحال خوابان را موقع سحر ندیده‌ام . »
— « بعد چکار میکنی ؟ »
قشنگه نمیدانست گفت ، « شاید بروم بخانه . »

بیرون نانوا جلوی دکانش را آب پاشیده بود و عطر خاک نمدار خیلی خوب بود . بخانه که رسید آفتاب روی زمین پخش شده بود . باطاقش رفت و روی تخت دراز کشید . بواز روز قبل بیشتر شده بود قشنگه فکر کرد احتمالا الان نمیشود کاری کرد . شاید با زمستان برود . شاید با بهار دیگر . بالاخره در یک جایی مجبور است کاملا از بین برود . شاید بتوانم صبر کنم ، خسته بود ، بالاخره در یک جایی مجبور است تمام بشود ، شاید من بتوانم بآن عادت کنم . شاید بشود عاقبت تحملش کرد مثل سالک یا یک چیز لعنتی دیگر . « کاملا خوابش میامد ، شاید واقعا واقعا بشود تحملش کرد ، شاید بشود کند زدائی کرد ، تا بحال باین فکر نکرده بود ، بعد خوابش برد . —

گشتار گوسفند ها

عادت بدر فیک خوبم ، اینکه زندگیش را صرف آشنائی با مشاهیر خبیث میکرد ، آنهم در کافه های عمومی همیشه و همیشه اسباب زحمت بود . آرزو داشتی یکبار این آدم خوب را ببینی که حرفی غیر از حرف مشاهیر خبیث بر زبان بیاورد و آرزویت برآورده نمیشد . در عین حال وجودی بآن زیبایی که ساخته شده بود برای آنکه مدل نقاشی هنرجویان هنرستان بشود جلبت میکرد که ببینیش و پای حرفش بنشینی که اگر میتوانست (و گاهی میتوانست) غیر از حرف مشاهیر خبیث حرفی بزند کلی مجدوبش میشدی و سر تا پا گوش میشدی . مصیبتی بود که آدم او را در فصل زمستان توی خیابان ببیند که کلاهش را عقب سر گذاشته و دکمه های پالتویش را انداخته و مثل شهدا از حاشیه جوی میاید . مخصوصا آن موهای قهوه ای روشنش با طره های هرزه که مثل منگوله گاهی که باد میامد روی پیشانیش ولو میشد و آن چشمهای لعنتی که در حالت همدردی و اندوه شیرین ابدیشان فرو رفته بودند . همینکه آدم را میدید گل از گلش میشکفت . قدم تند میکرد ، میرسد . روبرویت میایستاد . دستهای ظریفش را با آن انگشتهای بلند و باریک پریده رنگ بهم میمالید و اینطور شروع میکرد ،

چطوری؟ چطوری دوستم . و میخندید — سرده ها؟ خیلی سرده . چطوره

بریم خودمونو گرم کنیم؟

و آنوقت دستهایش را میانداخت دور کمر آدمی که باو برخورد کرده بود و میبردش بکافای، تریائی و از این قبیل. و تو چاره‌ای نداشتی جز اینکه همراهش بروی و تا وقتی که می‌خواهد با او بنشینی. منکه همیشه با او اینطوری برخورد کرده بودم و همیشه هم صحبت مشاهیر خبیث بود و آن گرفتگی صدا که میشد حدس بزنی مشاهیر خبیث را دیدن و شناختن حرفه او شده است و چاره نداشتی. از آن گذشته درد بیکاری بود و اندکی گرسنگی و بیحسی پنجه‌هایی که آنجماد خیابان یخ زده را بسادگی از ورای تخت کفشهای سائیده تا مغز استخوان منتقل میکرد. یک کافه، یک تریا و از این قبیل و شیرینی خامهای و رفیق بازی خالصانه که همیشه بود (و رفیقم عادت نداشت بگذارد کسی دست توجیبش بکند) . می‌رفتیم، می‌نشستیم توی کافه. رفیقم دستور خوردنی میداد. بعد مشتاقانه توی چشمهایم زل میزد،

— آقا، میدونی جونم؟

— چی رو.

— من با اصغر قاتل پریشب ساعت ۹ تو همین کافه ملاقات کردم.

و پیشخدمت در همین اثناء سفارشهای رفیقم را روی میز میچید.

اول بار بهت زده شدم. بعد عادت کردم. دست من میرفت طرف شیرینی‌ها

(دست هرزه من که حساسیت گوشه‌ایم را به صفر میرساند).

— وا؟

— بخدا.

— خوب چی میگفت؟

— هیچی، همش من حرف زدم. مجال بهش ندادم. گفتم آقای محترم

این چه کارهایی بود که کردی؟ ... خلاصه اینقدر براش گفتم که شروع کرد

به گریه کردن و معذرت خواستن ... چی بگم.

— چی بگی؟

— هیچی ، همین .

خوشبختانه منتظر جواب نمی ماند . هیچوقت بانتظار جواب نمی ماند و این بی توقعی اول آدم را متعجب میکرد و بعد راحت . من میتوانستم آرام و آسوده بحساب شیرینیها برسم و او حرفهایش را بزند که بصورت سوال مطرح میشد و اگر همینطور ادامه پیدا میکرد میتوانستیم یک عمر با هم ادامه بدهیم . بی توقع ، صمیمی ، راحت .

و خیلی غیر منتظره بهر تقدیر توانستم اینرا بفهمم که او خیلی خیلی جدی با مشاهیر خبیث برخورد میکند و این خیلی خیلی برایم گران تمام شد . آخرین باری که همدیگر را دیدیم باز در زمستان بود . جلوی در بزرگ دانشگاه بهم برخوردیم . رفیقم گفت ، — بریم گرم شیم .

دوتائی راه افتادیم طرف بلوار که برویم بکافه ای که او میشناخت و معتقد بود محیط گرمی دارد . بشدت بهیجان آمده بود . پرسیدم چه خبر است . با اشتیاق خندید و توضیح داد که با موسولینی در یک عرق فروشی ملاقات کرده و این مسئله ایست که هر کس دیگری را هم میتواند بهیجان بیاورد . من خیلی احمقانه بفکرم رسیده بود که موسولینی گویا مدتها پیش مرده باشد و اینرا گفته بودم . رفیقم عصبانی شد و سخت پکر و تمام راه تا رسیدن بکافه را صرف این کرد که بمن ثابت کند که هیچ نمیفهمم .

برای اینکه سر حرف را درز بگیرم پرسیدم بالاخره میرویم بآن کافه ای که گرم است . جواب داد حتما میرویم و گرم شدن و عادت کردن به گرم شدن و گرم بودن سنتهای خوبی است که کم کم دارد فراموش میشود . بسیار خوشحال بودم از اینکه میتوانم سرافرازانه در کنار مردی که حرفهای سوای حرفهای دیگران میزند راه بروم برخوردارم میبالم و در مدتی که نان خامه ایم را میخوردم رفیقم توضیح داد که در عرض یکماه شگفت انگیز — بله شگفت انگیز — گذشته که یکدیگر را ندیده ایم با موسولینی ، لوکرس بورژیا ، ترکان خاتون ، چنگیز و یک کانگستر معروف سیسیلی که اسمش فراموش شده ملاقات کرده و همه آنها

را آنچنان براه راست هدایت کرده که دیگر تصور نمیرود دست بعملی خلاف اصول انسانی بزنند و این البته که در خور تحسین است. و از همه مهمتر اینکه از استالین هم وقت ملاقات گرفته و با نگهبان زندان هیتلر طرح دوستی ریخته تا این دو نابغه را هم ملاقات کند. و غ نابغه را آنچنان غلیظ ادا کرد که من بی اختیار لرزیدم. عادت بدیست که نابغه‌های نیمه دیوانه دارند و آن انتقال دلهره‌های پوچشان است به مخاطبهای ساده لوح و بدبختشان. خوشبختی من در این است که باینجور آدمها فقط عادت میکنم و هرگز صد در صد تحت تاثیر هیچیک از آنها قرار نگرفتم و میتوانم ادعا کنم که این تنها هنرم است. چون تمام وقتم صرف آن میشود که کنار خیابان راه بروم و با یک دوربین مخفی خودکار از مردم عکس بگیرم. عکسها چون همیشه هنگام عبور برداشته میشوند می‌لرزند و هر وقت که از تاریکخانه بیرون می‌آیم مجبورم در نهایت تأثر مدت زیادی بعکسهائی که شکل کاریکاتور را پیدا کرده اند بخندم. اینست که هیچ آدمی ولو خوبترین یا بدترین آدمها هرگز نمیتواند اثر فوق‌العاده‌ای روی من داشته باشد چون همرا مضحک میبینم. اما رفیقم بنا بعبادت معبودش که گرم شدن باشد همیشه مرا با خودش باین کافه و آن کافه میبرد و ما اجباراً "مدت زیادی پیش آمده که روبروی هم بنشینیم و طبعاً عکسهائی که از او گرفتم بدون لرزش و صاف هستند. بدبختی زیبائی معصومانه او بود و آن موهای... چه بگویم، بسا احمق که دل آدم را میسوزاند و چیزی را در جائی از قلب آدم می‌لرزاند.

منوجه شدم نان خامه‌ایم را مدتی است تمام کرده‌ام و ظاهراً دارم بحرفه‌های او گوش میدهم و حواسم جای دیگری است. ازش پرسیدم، - رفیقم، چرا هم‌این مشاهیر خبیث فقط بملاقات تو می‌آیند؟ مثلاً خود من که بیست و چهار ساعته عادت براه‌پیمائی دارم جز زنده‌ای خانه‌دار، بچه‌های مدرسه و کارمندها و کارگراها و سپورهای خیابان و خلاصه جز این جور آدمها کس دیگری را نمی‌بینم. و از آن گذشته اتوموبیل‌های مشاهیر همیشه از جلوی من بسرعت عبور میکنند

و من حتی موفق نمی‌شوم عکس لرزانی هم از شان بگیرم؟
رفیقم مدتی بود دستهایش را بحالت اعتراض رو بمن تکان میداد و
وقتی بعد از سخنرانی نسبتاً بلندم برای نفس تازه کردن سکوت کردم شتابان
گفت ، - اجازه بدید آقا ، جانم ، مسئله این است که بتوانی اولاً آنهاراتوی
این سیل مردم بشناسی و ثانیاً اعتمادشان را بخودت جلب کنی .
پریدم وسط حرفش ، - و مسئله فقط این است که تو مشاهیر برحمت خدا
رفته‌را ملاقات میکنی . رفیقم با افسوس سرش را تکان داد ، - درسته ، بدبختی
همینه ، علتش چشمهای من است . هیچکدوم از مشاهیر زنده جرئت نگاه کردن
توی چشمهای مرا ندارند . نگاه کن .
من نگاه کردم توی چشمهای عسلی اش که هنوز حالت شهید وارشان
را حفظ کرده بودند .

- چی میبینی؟

شوخیم گرفته بود ، - یک دریا عسل ملکه .

- حالا چی میبینی؟

چشمهایش کم‌کم حالت عوض میکردند و چیزهایی گونه‌گون تمنی‌نی‌های
چشمها کم‌کم جا باز میکردند . حیرت آور بود .
خوب میبینی . من میتونم اینطوری به مشاهیر نگاه کنم . ضمناً اینرا هم
میدانم که مشاهیر خبیث بیشتر اوقات خسته هستند .
پرسیدم ، - چطور خسته هستند؟ مشاهیر تمام عمرشان صرف آن میشود
که در حد تثبیت شده شهرتشان بمانند و

مثل شعبده بازها انگشت سبابه دست راستش را بلند کرد و گفت ، -
ها . . . ببینید آقا ، جانم ، این یکی را نمیدانی که همه مشاهیر خبیث دلشان
میخواهد هفته‌ای نیمساعت توی سوراخ موش قایم بشوند ، طوری که شصت
پایشان را هم کسی نبیند . خوب من آن نیمساعت را میدانم و نبوغ من در
همین است . مشاهیر خبیث همینه چشمشان میافتد تو چشمهای من فوری

سنتشان خبردار میشود که این همانی است که نیمساعت را میداند . اینستکه با من اخت میشوند . حالا پایش را روی پایش انداخته بود و با غرور بروبر نگاه میکرد و زیر لب زمزمه کرد ، — این برای خودش هنری است . از این گذشته

اینراگفت و سرجایش با هیجان شروع کرد به جابجا شدن ، — درستکه توی چشمهای من نگاه کنی یک جور رذالت خاص مشترک بین من و مشاهیر خبیث را هم میبینی .

من درست و دقیق خواستم توی چشمهایش خیره بشوم . سخت حرفهایش برایم جدی بود . متوجه شدم که چشمهایم دچار یکجور نوسان آونگی شده اند و میتوانند بهمه چیز خیره شوند جز آن نی نی های بی حیا .

— چرا نگاه نمیکنی ؟

بدجوری گیر افتاده بودم . گفتم ، — رفیق چشمهایت بدجوری برق میزنند ، از این گذشته من عادت ندارم مستقیم توی چشم کسی نگاه کنم . — خوب سعی کن ، سعی کن .

من سعی کردم و این بار برای یک لحظه توانستم توی چشمهایش که بدجوری برق میزد نگاه کنم . حواسم را چنان متمرکز کرده بودم که وقتی چشمهایش شروع کردند به حیرت کردن متوجه شده بودم و خودم را جمع و جور کرده بودم . حالا بازویم را گرفته بود و سعی میکرد چشمهایم را که مثل خرگوش اینسو و آنسو میجهید توی چشمهای خودش حبس کند و بالاخره تکان محکمی بمن داد که تمام اعضای بدنم بلرزه درآمد . ملتسانه در چشمهایش نگاه کردم . صدایم میلرزید . لرز لرزان گفتم ، — ول کن رفیق ، اینکهدرست نیست . تمام تنم درد گرفت .

— آها . . .

— چی

— ها . . . خدای من .

— چی شده؟

— مهر خباثت . تو از تیره مشاهیر خبیث هستی .

— باشدت تقلا کردم و بازوهایم را از میان پنجه های قویش بیرون کشیدم .

— ول کن ، آه ، دیوانهای .

رفیقم جوابم را نداد . چشمهای مهربانش را با تاثر دوخته بود بصورت

من و بدقت و با دلسوزی نگاهم میکرد . با لکنت زبان گفتم ، — ببین رفیق ،

اشتباه میکنی ، من اصلا قرار نیست مشهور بشم ، درسته که چند تا عکس برای

مجله های معروف فرستادم و لسی هیچکدامشان چاپ نشدند . نه رفیق فکرت

درست نیست .

— درسته ، بدبختی کاملا درسته . گفتی عکس میگیری؟

— آره ، خب چه عیبی داره .

— لابد عکسهای کاریکاتوری؟

— از کجا فهمیدی؟

— خودت یگروز گفتی ، همین دیگه . بدبختی همینیه .

پرسیدم ، — آخر چرا؟ کدام بدبختی .

— ها . . . ببینید آقا ، شما عکسهای کاریکاتوری میگیرین نه؟

— خوب بله .

— اونوقت با دمهایی که عکسشان را گرفته ای میخندی؟

— خوب گاهی ، آره خوب ، چه عیبی داره .

— اوسوقت یگروز بخودت میگی این یکی چقدر شبیه گوسفند افتاده .

— گوسفند؟

— خوب بله ، ممکنه یکی از کاریکاتورا شبیه گوسفند شده باشه توهم بهش

خندیده باشی . ممکن نیست؟

من یکبار از دختر همسایه مان که سلانه سلانه از پله ها بالا میامد عکسی

گرفته بودم و عکس دختر شباهت عجیبی به گوسفند پیدا کرده بود و چه

مضمونها که بعد از آن برای دختر بیچاره کوک کردیم . گفتم ، - خوب چرا ،
ممکنه .

- هاه ، خوب پس خندهم کردی ؟

- فکر کن خندم کردم .

- د همین دیگه . ودستش را آنچنان روی میز کوبید که تمام مشتریهای
کافه از جا پریدند .

- جان من ، آخه گوسفند حیوانی است که آدم بدون ناراحتی وجدان
میتواند سرش را ببرد ، مگه نیست ؟

ساده لوحانه گفتم ، - بله ، از لحاظ مذهبی هم گوشش حلال است .
رفیقم گریه میکرد . قطره های اشک از پهنای صورتش جاری بود و جابجا
صفحه میز را تر میکرد . متعجب و متأثر بودم . گفتم ، - رفیقم ، ترو خدا گریه
نکن . آخه این چکاری است .

رفیقم بشدت گریه میکرد و زیر لب مادرش و همه انبیاء و شهدا را بیاری
میطلبید .

آخه چی شده ؟

- خوب مادر من ، یکروز بخودت میگی اینکه شبیه گوسفند شده ، گوسفندم
که گوشش حلاله ، پس ، او هو او هو او هو پلک خجالت زده شده بودم . تمام
میزها حواسشان را متوجه ما کرده بودند و گوشها تیز شده بود . گفتم ، - رفیقم ،
بسه ، بسه ترو خدا ، آبرومون رفت .
- خيله خوب .

حالا با دقت اشکهایش را پاک میکرد . بعد توی دستمال فین محکمی
کرد و چند لحظه روبروی هم ساکت برجا ماندیم . عاقبت آرام آرام شروع به
حرف زدن کرد . - گوش کن رفیقم ، تو هنوز خیلی جوونی . خبائت هنوز
نتونسته رگ وریشه تو بپوسونه . آگه اجازه بدی روزی یکساعت همدیگرومی بینیم .
یک مطالبی هست که میخوام برات موبمو تشریح کنم ، باشه ؟

منکه دیگه خسته شده بودم و از توجه اطرافیان به عذاب آمده بودم
برای آنکه قال قضیه را بکنم گفتم ، - باشه ، پس حالا بلن شو بریم .
با سر اطاعت کرد و هنوز همانطور دمق و گرفته بود . این بار آخر من
پول میز را حساب کردم و چه نقشه ها کشیده بودم برای وقتی که پول میز را
میدهم و حسابی از زیر دین چندین و چند ساله رفیقم بیرون میایم و همه
فکرهایم نقش بر آب شد . از درآمدیم بیرون و همانجا با دستپاچی و بلا تکلیفی
از او که حالا صد بار بیشتر با رأفت و دلسوزی نگاهم میکرد خدا حافظی کردم
و با قدمهای نااستوار راه افتادم . میدانستم که از پشت سر دارد نگاهم میکند
و چند بار کم مانده بود که با سر بزمین بیفتم و عاقبت وقتی بیک خیابان
فرعی پیچیدم تازه توانستم نفسی براحتی بکشم و پاکشان رفتم طرف خانه .
حالامدتی است کمتر از خانه بیرون میروم ، مخصوصا عصرهای زمستان
که میدانم اگر قرار باشد بروم بالاخره روزی او را خواهم دید . حتی وسوسه
نان خامه‌ایهای آبدار هم نمیتواند مرا وادارد که بروم بنشینم پای صحبت
کسی که میخواهد ارشادم کند و تازه ارشاد برای چه ؟ مسئله و تنها مسئله
فقط پاشنه‌کفشهای صدادار دختر همسایه‌مان است که ترق ترق کنان روزی چند
بار از پله‌های آپارتمان پائین و بالا می‌رود و این حس ناراحت که پنجه‌هایم
را دور آن گلوی چاق و گوشتالود به پیچم و صدای پا را برای ابد خفه کنم .
مردم اعصاب دارند و اعصابشان باید از دست صدای پاشنه‌کفشها راحت باشد
و از آن گذشته در حقیقت کشتن یک گوسفند چه اهمیتی میتواند داشته باشد ؟
نه واقعا ؟

گرما در سال صفر

تابستانی که ۱۶ سال داشتم مادر عاقبت خسته شد. از صبحش مشغول بودیم و اثاثیه را جمع و جور میکردیم و نفتالین توی اطاقها میپاشیدیم. مادرم داشت پرده‌های اطاق پذیرائی را باز میکرد. بعد نشست روی چهارپایه‌ای که برای باز کردن پرده‌ها زیر پایش گذاشت بود. اصلاً "نمیریم، حوصله ندارم. من فکر می‌کردم الان گریه میکند ولی در سکوت فقط صدای نفسش را میشنیدم.

این بود که نرفتم و توی گرما ماندیم. بعدش ظهرها جمع میشدیم توی اطاقی که کولر داشت. آنوقت من سعی میکردم با گرما بسازم و میرفتم توی اطاقم و روی تخت لخت می‌خوابیدم. از اطاق میهمانخانه بوی نفتالین دم کرده می‌آید و من همینطور قطره‌های عرق را می‌شمردم که از لای موهایم روی بالش میریخت و یا از پنجره بگرم نگاه میکردم که روی دیوارها ذوب میشد و بزمین چسبیده بود. مثل یک لش گندیده. غروب که میشد میرفتم روی بام، روی گاه گل مرطوب راه میرفتم و توی دم هوا نفس میکشیدم و همینطوری تک ستاره‌ها را می‌شمردم که توی زمینه صاف و باز و غم‌آلود آسمان چشمک میزدند و آسمان برنگ لاجورد بود.

شبهای شرجی توی رختخواب که بودم صدای آن زن لگوری را که توی

کازینوی چند صد متر پائین تر میخواند می شنیدم . شبهای شرحی مثل اینستکه هوا موج بر میدارد . صداها با زور همه جا شنیده میشوند . اینطوری بود و سر میکردیم . مثل مرغ لندوک توی خودم کز کرده بودم . مادرم میگفت عینهو جغد شدی . سن تو که بودم روی یک آجر هزار تا چرخ میزدم ، و بسیگارش پک میزد . خودش خسته بود . اینرا میفهمیدم . آنوقت گاهی میرفت توی اطاق و دررا از پشت قفل میکرد و روی تخت چندک میزد . ما میتوانستیم از پنجره ببینیمش ، بچهها میرفتند پشت پنجره و حالش را تفسیر میکردند . من میرفتم دم در و مردها را نگاه میکردم که از بارانداز میآمدند و جلوی کنسولگری برای حرف زدن با صالح غرباوی میایستادند . روی پوستشان پولکهای عرق برق میزد و زیر پیراهنشان کثیف بود ، کثیف کثیف . از نزدیکی که رد میشدند بوی نا و آفتاب و انبار کشتی را میدادند . من میسردم ، یک ، دو ، سه . . . هشت و همینطوری تا آخر شب . یا نور ماشینها را میپائیدم و دید میزدم که چندتا رد میشوند . ماشینها کم بودند ، مردم هم کم بودند ، گرما همه را میتاراند . گاهی عصرها با بچهها میرفتیم کنار رودخانه راه میرفتیم ، پاشنم های گفشان توی اسفالت فرو میرفت و حس میکردم رطوبت قصد دارد پوست و گوشتم را بشکافد و روی استخوانهایم شبنم بنشانند . دوست داشتم کتاب بخوانم و میخواندم . بعد بشمال فکر میکردم و دریا و فکرم پرک میکشید بطرف کوههای اطراف تهران و کرج و رودخانه ای که سرشار سرش را بسنگها میکوبید . رودخانه اینجا که آرام و غلطان میرفت هیچ نوع احساس تند و جوانی را در من بیدار نمیکرد . هرگز هوس نمیکردم توی موج موج آبش شنا کنم . شاید برای این بود که کوسه های لعنتی همه جا کمین کرده بودند .

آخر از همه اینها وقتی دیگر فکری نبود افتادم توی خط مردها ، خسته بودم و بنظرم میآید که پیر شده ام . حس میکردم دارم تجزیه میشوم . میرفتم جلوی آینه و لخت میشدم . هیکلم را توی آینه نگاه میکردم که غرق عرق بود و بزرگی میزد ، شبیه جوشهای روی پیشانیم شده بودم . توی نور لامپ دلم

برای خودم میسوختم ، آنوقت چراغ را خاموش میکردم که فقط گرما باشد و نه نور .

این بود که میرفتم دم در و بمردهای بندری بهمهء مردهای دنیا فکر میکردم . از دورکه میآمدند بخودم میگفتم میپریم بغلش ، بهش میگویم مرا باخودش ببرد ، هرچاکه ببرد ، میرویم توی کوه و یک کلبه میگیریم که جلویش یکاستخر باشد ، یا یک چشمه یا دو سه تا درخت سردسیری ، هرچه که باشد ، توی هم می پیچیم و جفت میشویم . فکرم اینطوری بود و هیچوقت اتفاق نمیافتاد . آنهارد میشدند و من نگاهشان میکردم ، نه آنها میلی داشتند و نه من ، یک چیزی میمرد یا مرده بود یا اینکه دست جمعی من و مردها و رودخانه و زمین تجزیه میشدیم . یک بار یک هندی مست که رد میشد با التماس بمن گفت : «بی بی» و تلوتلوخوران بطرفم آمد و من بداخل خانه گریختم . و همینطوری ، همینطوری باز شبهائی صدای آن لگوری را میشنیدم . میگفتند آنجا گاهسی خون راه میافتد و سرزنگ تمام شو فرها با هم گلاویز میشوند .

مانده بودیم سر یک دو راهی ، دوراهی مادرم و گرما . مادرم میگفت اینطوری بهتر است آدم سر زندگی خودش نشسته ، البته گرما هست ، ولی خوب زندگی دور و برته ، فرشات اونجان ، میز و صندلیت اینجا و خونت تورو احاطه کرده ، تازه مگر تا آخر دنیا طول میکشه ؟ من میدانستم که تا آخر مهر طول میکشد نه تا آخر دنیا ولی تا آخر مهر سه ماه وقت داشتیم فال ورق میگرفتم و روی مردهائی که یکدفعه توی زندگیم دیده بودم نیست میکردم .

بعد که برادرم را توی بارانداز گرفتند وضع عوض شد . برده بودنش کلانتری . میگفتند میخواستند از یک دو به جنس بدزدند . پدر رفت و بارو انداختن او را آورد خانه ، آنوقت کمر بندش را کشید که بزندش . برادرم مثل تیر شهاب در میرفت ، روی پشت بام توی اطاق صندوقخانه و دست آخر رفت توی کوچه و تا نیمه های شب بیرون بود . قال قضیه همینجا کنده شد .

آنوقت بعدش ما بهم افتادیم . من و برادرم دو سه تا قوطی آبجو میدزدیدیم و میرفتیم پشت بام . شرحی بود و توی هوای دم کرده نفس میکشیدیم و آبجو میخوردیم . آبجوتلخ و ولرم بود و دلمان را بهم میزد ، ولی تند تند سرمیکشیدیم و لول میشدیم . از ستاره ها حرف میزدیم و توی آبیهای آسمان پی چیزهائی میگشتیم که اصلاً وجود نداشتند . قرار می گذاشتیم که دو نفری برویم و توی کشتیها جاشو بشویم . بعد برادرم سرش را با تاء سف تکان میداد .

تو که نمیتوانی بیآئی ، میتوانی ؟ من میگفتم — نه — باز سرش را تکان میداد .
با تو خوب میشد کنار آمد .

گاهی میرفتیم روی اسکله جلوی خانه می نشستیم و عربها را تماشا میکردیم که تنور آتش شامشان را روی دوبه ها می پختند و مرغهای سفید روی آب را دید میزدیم و به بوق کشتیها گوش میدادیم . برادرم از شبهائی تعریف میکرد که میرفته پیش آنها و باهاشان شام میخورده . قسم میخورد که آنشب برای دزدی نرفته بوده ، فقط روی کنجاوی . و من فکر میکردم از گرما و تنهائی اگر میتوانستم منم میرفتم . آنوقت مدتی ساکت به جذر آب نگاه میکردیم و بعد که مد میشد ستارهها یکی یکی در میآمدند و گاهی ماه که رطوبت آنرا مثل دمل درخت تبریزی بسقف آسمان چسبانده بود . برادرم میگفت این دوبه ها تا هند میروند . میگفت یکی از رفقاییش که ۹ ماه روی آب مانده بوده به بندر عباس که میرسند از کشتی فرار میکند ، آنوقت یکی دو روز بعد پشیمان میشود . برادرم با هیجان دستهایش را در فضای مرطوب تکان میداد .

— فکرش را بکن از بندر عباس تا اینجا یک نفس میدود . از من میپرسید — دیگر چرا میدویده ؟ خوب میتوانسته یک ماشین کرایه کند .

نمیدانم . اینرا میگفت و با عصیانیت سرش را پائین میانداخت . هوس دریا بسرش بود و بیشتر دلش میخواست باور کند که رفیقش از بندر عباس تا اینجا دویده . من خودم حس میکردم . خیلی چیزها را حس میکردم اما ساکت گوش میدادم . یکجور هم صحبتی بود . توی گرما و توی آن سکوت از دست رفتنش

شبهه یک فاجعه بود ، مثل پنجره‌ای که دور شیشه بکشند . همچی حس میکردم و حسم را پیش خودم نگاه میداشتم که نفهمد . بی اعتنا بودم . برای اینکه از دستش ندهم بی اعتنا بودم و سعی میکردم اظهار نظری نکنم که او را برنجانم و از من برمد . بعد کمتر با من میآمد و با رفقاییش میرفت .

بعدها فهمیدم که میرفتند تا زنها را از کنار رودخانه بلند کنند و برای همین من دیگر نمیتوانستم بروم روی اسکله و عربها را تماشا کنم و مرغها و دوبه‌ها را از نزدیک تجربه نمایم . فقط کنار دریا میایستادم و در باره کارگرهای بارانداز دید میزدم و نور چراغ ماشینها را می‌شمردم و غروبها میرفتم روی بام و توی دم هوا نفس میکشیدم و تک ستاره‌ها را می‌شمردم و شب صدای آن لگوری گوش میکردم که توی آن کازینوی پائین میخواند و برایش خون راه میافتاد و میخواندم .

تابستان بعد مادرم گفت - میرویم ، دیگر خسته شدم . داشت چمدانش را می‌بست و اینرا برای اطمینان گفت و نشست روی چمدان . ما باو نگاه کردیم و من فکر کردم الان گریه میکند ولی فقط صدای نفسش را می‌شنیدم . بعد اضافه کرد ، درسته که آدم توی خانه و زندگی خودش هست ، فرشهایش و اطاقهایش دور و برشند . اما البته گرما هم هست ، می‌دانید ؟
ما اینرا میدانستیم ، این بود که رفتیم .

سارا

دکتر هر وقت که میآمد - که اکثرا " میآمد - درهشتی میایستاد ، ته سیگارش را بطرف باغچه پرت میکرد . دور و بر را میپائید و درجهت تهسیگار تف میکرد . چهل و پنجسالش میشد و زود به تف انداختن افتاده بود و بیخود احساس پیری میکرد .

خانههای بهاری به یک موزه شباهت داشت ، با آن مجسمه ها و تابلوهائی که بامهارت از روی شاهکارهای کلاسیک اروپا تقلید شده بود و پدر آقای بهاری از سفرهای متعددش به روسیه تزاری و خود آقای بهاری در سفرهای متعدد بعدی از اروپا و شرق دور آورده بود و خانه قالیهائی داشت که سن بعضیهاشان به پنجاه سال میرسید و عادت کرده بودند که جای را در فنجانهای چینی اصل بخورند و حالا که آقای بهاری دیگر پیر بود و پسران بزرگش خانه را ترک کرده بودند بیک قبر در " حیفا " فکر میکرد و بیک بنیاد خانوادگی که یک جائی میشد راهش انداخت و به پسر کوچکش فیروز که به تحصیل در یک دانشکده وطنی تن داده بود و دوست داشت که بعد از ظهرهای تابستانش را از ساعت ۳ در ایوان بنشیند ، و ایوان در ساعت یک از آفتاب رو برمیگرداند ، تا وقتی که ساعت پنج بشود و پسر پیر نمایش بیاید و بنشیند و جای بخورند و احبانا " دکتر بیاید که بین ۵ و ۶ پیدایش میشد و سه مرد حرف میزدند و بحث میکردند ،

از کمونیست‌ها تا میمون‌های سبز آفریقا تا خط جلی و مدار رأس السرطان و کمربند فرضی استوا و مرضیه و زیر و بم صدای بنان و کشتیهای انگلیسی در مقایسه با کشتیهای ژاپنی و اسرار ناتو .
و بحث به کرمها کشید .

دکتر میگفت کرمها واقعا " موجودات جالبی هستند ، حرکت کرمها خاکی از زیر زمین بطرف سطح خاک در قوت زمین و رشد گیاهان تاثير عجیبی میگذارد . آنها در حرکتشان انواع مواد مقوی را از اعماق خاک به سطوح بالائی منتقل میکنند . بعد آخرین جرعه از فنجان سومین چای را خورد و فنجان را با دقت روی میز گذاشت و یک لحظه از فرصت دیده نشدن استفاده کرد و به پنجره اطاق سارا نگاه کرد و این سال هشتم بود که چنین میکرد .

و فیروز از لحظه‌های سکوت دکتر بدین ترتیب استفاده کرده بود .
" با این احوال کرمها جانوران کثیفی هستند دکتر ، شکلشان واقعا " تهوع آور است . "

آقای بهاری در سکوت گوش میداد و ظاهرا " با نظریه پسرش موافق بود دکتر با شکیبائی سرش را بعلافت مخالفت تکان میداد ، " نه ، نه ، مطلب که همیشه فراموش میشود همین است ، مسئله این است که جانورها بهیچ عنوان مسئول شکل و قیافه خودشان نیستند ، هیچکس از کرم خاکی اجازه نگرفته که او را باین شکل بیآفریند . "

" البته اگر کسی آنها را آفریده باشد . "

دکتر اعتنا نکرد ، " با این حال کرم خاکی موجود مفیدی است . "
بعد بحث گیلاسهای پیوندی بود و نوکر بشقابی از گیلاسهای پیوندی باغ را آورد که ترد و درشت بودند و از زرد تا سرخ ، رنگ رنگی .

از اطاق سارا دختر ۲۹ ساله آقای بهاری صدای موسیقی میآمد ، دختر بیک صفحه مدرن روزگوش میداد با اسم *My friends, My friends* .
که تم غم‌انگیزی داشت و غروب هم بود و نه مانده سرخ آفتاب تابستان با

صدای غم‌انگیز خواننده قاطی میشد و سه مرد لحظه‌ای سکوت کردند .
آقای بهاری بادقت از پشت عینک دوربینش به پنجره اطاق دختر نگاه میکرد که روبروی ایوان قرار داشت و سایه بدشکل دختر را میدید که به ستون پنجره تکیه داده بود . دختر از دور شبیه کدو تنبل بود . عاقبت صدای بیحال آقای بهاری سکوت را شکست ، « پدر من یک باغبان حسابی داشت ، از آن باغبانهای بی نظیر که هر صد سال یکیشان پیدا میشود و چه گیلاسهای عمل می‌آورد ، باین گندگی . »

فیروز نوکر را صدا کرده بود و حالا باو دستور میداد که از دخترخانم خواهش کند صدای گرام را کم کند . نوکر که رفت دکتر از فیروز پرسید که آیا از موسیقی بدش می‌آید؟ مرد جوان حرکت مبهمی از سر بیحوصلگی کرد و دوباره سکوت برقرار شد و هر دو فکر کردند که چقدر از هم بدشان می‌آید . صدای موسیقی قطع شده بود و دختر حالا در باغ راه میرفت و مردان او را از دور میدیدند . دکتر بهیكل عجیب دختر نگاه میکرد که شبیه زنهای حامله بود ، زنهایی که چند قلو میزایند . اینطور زنها را دکتر خوب میشناخت ، همه‌شان سبیل کم پشتی پشت لب داشتند که روی آن دانه های عرق نشسته بود و همه‌شان بوی شیر و لباس کرکی کثیف میدادند . خیلی دلش میخواست دختر آقای بهاری را از نزدیک ببیند .

دختر ننه سنگینش را زیر درختها میکشید و باد ملایمی با موهای سیاهش بازی میکرد . موهایش تاشانه میرسید ، اگر عصر بود شاید دکتر میتوانست صورتش را ببیند وای غروب همه چیز دختر را بجز شکمش پوشانده بود . دکتر گفت ، « معروف است زنهای مو مشکی حشری هستند . » و از کلمه‌های که بکار برده بود صورتش گلگون شد . آقای بهاری با دقت گوش میداد . « راجع به زنهای موسر خ اینرا میگویند . » مرد جوان در تاریکی بود و صدایش عصبی از ته چاهی بگوش میرسید .

آقای بهاری به مستخدم دستور داد چراغ را روشن کند . چراغ که روشن

شد باغ دیگر در تاریکی بود و آقای بهاری فکر کرد هیچوقت اجازه نمیدهد روی قبرش چراغ روشن کنند ، ممکن بود که حتی در خیلی سیاهی بتواند از لابلای ذرات خاک چیزی را ببیند ، لمس کند . . . و حسرت اینکه چرا شاعر نشده بود ، برای اولین بار این حسرت تند ، داشت گریه اش میگرفت .

بار دیگر صدای موسیقی و این بار بسیار آهسته از اطاق دختر بلند شد . دکتر میلی به بحث نداشت ، دلش میخواست موسیقی گوش کند و تنش را به خنکی مطبوع نسیم غروب بسپارد .

« میگویند زنهای سرخ مو خیلی حشری هستند ، از اونهاش که مردشان را یک تنه بازنشسته میکنند . » باز هم فیروز بود ، دکتر جوابی نمیداد .
« حتی در سینما هم این قضیه روشن است ، کاترهای سرخ مو حشری و عصبی هستند . »

ذهن دکتر سراغ ریتا هیورث رفته بود ، متحیر بود که زن موطلائی است یا مو سرخ ، یادش نمیآمد .

« دکتر چرا گفتید مو سیاهها حشری هستند ؟ »

« ها ؟ »

« چرا میگوید مو سیاهها حشری هستند . »

« نمیدانم ، همینطوری یادم آمد که جایی خوانده بودم ، آنها عصبی ،

حسود و کینه جو هستند و طبعاً باید حشری باشند . »

فیروز حالا روی صندلی بجلو خم شده بود و صورتش از شدت توجه برق

میزد .

« با اینحال هیچ دلیلی نداشتید ، گفتید ولی چشمتان به باغ بود . »

دکتر خسته شده بود و گفت که بگیلاسهای پیوندی نگاه میکرد .

« نه بآنها نگاه نمیکردید ، بچیز دیگری نگاه میکردید . »

دکتر گفت که بچیز دیگری هم نگاه میکرد . ولی منظور او را حدس نمیزند .

« منظورش سارا بود . » . . . « از جایش نیم خیز شده بود و با عصبانیت پدرش

نگاه میکرد .

آقای بهاری شور پسرش را نداشت و براحتی توجیه میکرد و هنوز از فکر قبریرون نرفته بود . گفت . " شاید اینطور بوده ولی بهرحال مهم نیست ، سارا سالهاست باین شکل درآمده ، ربطی پیدا نمیکند . "

بعدیکدفعه کشف کرد و روی صندلی خم شد و با پنجه هایش روی دستم های صندلی ضرب گرفت و فکر کرد که دارد میمیرد و دارد همه بدبختیها و خوشبختیها یشرابرای بازماندگانش میگذارد و چشمهای نزدیک بهم و خسیس نمایش را (گرچه که خسیس نبود) برای دخترش سارا .

فیروز گفت ، " ها ربطی پیدا نمیکنید ، البته که نمیکنید . " و راحت سرچاپش نشست وقتی که رئیس خانه اینهمه بی قید شده بود ، او که بیشترین چینیهها و تابلوها را بارث میبرد چه تعهدی داشت ، چه تقصیری داشت . دکتر حس میکرد وقت رفتن است و بوی برش که از آشپزخانه میآمد اراده اش را سست کرده بود ، با این حال نیم خیز شد و آقای بهاری خواست که او برای شام بماند . دکتر آنوقت تا ته صندلی فرورفت و فکر کرد بعد از اینهمه سال درس خواندن واقعا " بزحمتش میارزد که آدم اینهمه برای یک چیز تلاش کند و بآن نرسد ؟ و آخرش به برش ، فقط به برش و شاید بعد از برش به کتلت رضایت بدهد و چه امیدی بعد از اینهمه سال چه امیدی ؟ بعد موسیقی اطاق دختر قطع شد و چراغش را خاموش کرد . آقای بهاری گفت ، " چه عیبی دارد سارا برای شام بیآید ؟ " روش به پسرش بود ، آنوقت برگشت طرف دکتر و گفت ، " دکتر بچه من نه سال است حامله شده ، بنظر شما عجیب نیست ؟ "

دکتر حس کرد یخ فکری در مغزش آب میشود ، بخار میشود و میرود ، گفت :

" شاید مریض است ، غدهای چیزی . . . "

" نه ، غده نمیتواند باشد ، بچه تکان میخورد . "

« شاید غده است که تکان میخورد . »

« بعید نیست . »

حالا از کنجکاویش عصبانی شده بود ، گرچه که کنجکاو نکرده بود و همینطوری چیزی را دانسته بود ، چیزی که او را از سر یک فکر خستگی ، آوردور میکرد و دوباره فرصت زندگی بود . و چهل پنجسالگی ؟ خوب باشد . جوانی ، رویا ، چهل و پنجسالگی واقعیت ، همیشه همینطور بوده و اگر بخواهند معاینه بکنند ، دیگر حالش بهم خواهد خورد . ولی برش ، بوی خوبی دارد و اشتها آور است .

گفت : « این مورد خیلی عجیبی است ، اگر آشکار بشود در عالم طب غوغا خواهد کرد . »

آقای بهاری با عجله و وحشت گفت : « ولی نباید آشکار بشود . »

« خوب باشد ، بهر حال اگر بخواهید معاینه میکنم . »

آقای بهاری پرسید : « معاینه ، برای چی ؟ »

آنوقت دکتر حسابی خیالش راحت شد ، هزار سالی میشه که کنجکاویش را از دست داده بود . بسکه بگلهای داخل فنجان چینی اصل نگاه کرده بود و رنگشان را حفظ کرده بود .

گفت : « خوب اگر دوست ندارید . . . »

« مسئله اینجا است که او میخواهد یک شهیدی بزاید . »

دکتر فکر کرد ، خدای من این برش لعنتی ، چه بوئی ، مسئله این است که آدم فقط نمیتواند بخواهد ، باید امکان داشته باشد . . . میدانید ، مثل همیشه ، امکانات . »

« درست است ، امکانات ، یعنی ممکن نیست ؟ »

« خوب هر چیزی ممکن است ، امانا شرایط چه باشد . شهید یک شرایطی

میخواهد ، شاید یک جور شرایط زندگی ، مثلا ، یک جور شرایط زندگی ، مثلا ، مثلا ، یک جور چیزهائی . . . یک چیزهائی میگویند ، مثلا ، نقش

شخصیت در تاریخ، خوب چه تاریخی، و چه نقشی، و چه شخصیتی؟ سارا مثلاً "چه جوری قرار است، چه طوری قرار است" فکر کرد خدا یا دیگر چه بگوید.

"خوب نمیشود دیگر."

آقای بهاری با حسرت گفت: "خوب پس چرا بدنیا نمیآید، چرا اینهمه معطل میکند؟"

دکتر گفت: "نمیدانم، عجیب است بخدا که نمیدانم."

فیروز گفت: "مثل اینکه برای اولین بار است چیزی را میدانید؟"

"من تقریباً هیچوقت چیزی نمیدانسته‌ام، اما خوب میدانید، مسئله

این است که من اصلاً "کنجکاوی نیستم، خوب چه میشود کرد، هر کسی یک طوری است، چون کنجکاوی نیستم، پس ندانستم توجیه میشود، لابد باید توجیه بشود، بعلاوه من فقط میخواهم یک جور زندگی داشته باشم، یک بشقاب برش، یکی دو تا کتلت و یکزن."

"سارا، بعد از هشت سال آقای بهاری نفس کشید و راحت شد."

دکتر گفت، "درست است، من همینطوری میتوانم راحت با او کنار

بیایم، بطریقی با هم کنار بیایم." آه، چقدر طول کشید.

آقای بهاری به نوکر گفت دختر خانم را برای شام صدا کند.

آقایان

آقای طهمورثی، آقای حبیبی و آقای نعمتی بودند. ایوان هم بود و یک قالیچه‌کهنه که آنها رویش نشسته بودند. تقریباً عصر بلند بود و آفتاب روی لبه‌بام و آقای طهمورثی که خمار بود به لکه‌های باران در روی دیوار نگاه میکرد و به آفتاب لب هره. آقای نعمتی سرحال بود و یک ترانه روز را زمزمه میکرد. آقای حبیبی گفت، " زن با صفائیه. " " بله همینطور، خیلی با صفاس. "

آقای نعمتی اضافه کرد، " توی صداش یه چیزیه آدمو میگیره، یگ رگه غم. یک جور عجیبی غم انگیزه. "

آقای حبیبی گفت، " میگن زندگی غم انگیزیم داشته، در بچگی بطرز غم انگیزی مادر و پدرش رو از دست میده و بعد عمش اونو بزرگ میکنه. " آقای نعمتی گفت، " عجیبه. "

آقای طهمورثی گفت، " خیلی شماها حرف میزنین. "

آقایان دیگر گفتند، " پس چیکار کنیم؟ "

آقای طهمورثی گفت، " یک لحظه ساکت بشین، به طبیعت نگاه کنین. "

آقای نعمتی و آقای حبیبی به طبیعت نگاه کردند. طبیعت دو باغچه

مستطیلی بود که در دو سوی یک حوض کثیرالاضلاع نامنظم قرار داشت. گل‌های

بنفشه خشک شده بود و خانم طهمورثی فرصت نکرده بود گل‌های تابستانه بکارد. حیاط را آب داده بودند و بخار آب از روی آجرها بلند میشد و حیاط دم کرده بود. آقای نعمتی پرسید، «منظورت کدوم طبیعته طهی؟»

آقای طهمورثی گفت، «مته‌بخش‌خاش‌نذار برادر، طبیعت طبیعته دیگه.»
آقای حبیبی گفت، «البته، ولی جانم گفتی طبیعت و نگاه کنیم. مام همینو می‌خوایم بیرسیم، کدوم طبیعت.»

آقای نعمتی گفت، «به، حالا متوجه شدم. منظورش همین درخت کاجه، همین بنفشه هاس، همین درخت آلبالوئه، نه طهی؟»

آقای طهمورثی گفت، «مثل اینکه شما متوجه نیسین من چی میگم، من می‌خوام به چیز دیگه رو بگم. مثلا شاید بشه گفت کلمه طبیعت اینجادرست نیست. باید بگردم یک کلمه دیگه پیدا کنم، هان، خود نیگا کردن، خوب نیگاه کنین، من اینه منظورم، میگم اینقدر حرف نزنین، نیگاه کنین.»

آقای حبیبی گفت، «چیرو نیگاه کنیم؟ آخه من نمیفهمم.»
آقای نعمتی گفت، «خوب جانم درست میگه، باید نیگاه کنیم، ماهمش حرف می‌زنیم، همش حرف، حرف، ۲۵۰۰ ساله حرف می‌زنیم.»

آقای طهمورثی گفت، «۲۸۰۰ ساله، مطابق تاریخ ۲۸۰۰ ساله. من نمیدونم چه‌اصراهه‌که ما باین ۲۵۰۰ سال چسبیدیم. بشریت یک میلیون ساله بوجود آمده.»

آقای حبیبی گفت، «بشریت نه، بشر.»
آقای طهمورثی گفت، «بشریت با بشر قرینه‌ست، ایندو بدون هم معنی نمیدن.»

آقای حبیبی گفت، «ولی درستش بشره. مثلا دکتر بارنارد که قلب عوض می‌کنه قلب یک بشرو عوض می‌کنه نه قلب بشریتو.»

آقای طهمورثی گفت، «در واقع تو با کلمات بازی میکنی. خوب اگه دکتر بارنارد بتونه قلب بشرو عوض کنه، بشریت هم بنوعی عوض شده دیگه.»

آقای نعمتی گفت ، « ولی خودمونیم حالا از مسئله بشریت گذشته این بار نارادم عجب دکونی باز کرده ها . یکی نیس بگه مردک آخه این همه سروصدا چه معنی میده . »

آقای طهمورثی گفت ، « از این نعمتی خوشم میاد . همیشه یک جای بحثو میچسبه که د عواراه نیفته . من یوقت سرباز که بودم تو کردستان خدمت میکردم ، یعنی سرباز نبودم درجه داشتم . ستوان یکم بودم »

آقای حبیبی گفت ، « اینطوری مردمو خر میکنن دیگه . دوتا ستاره میچسبونن رو کول آدم و اونوقت هر چی دلشون میخواد زور میکنن . اصلا من فلسفه اینکارو نمیفهمم . دوسال وقت آدمو تلف میکنن که چی ؟
آقای طهمورثی گفت ، « معلومه خوب اگه یه وقت جنگی بشه یک آدمائی باید باشن که جنگن ، بالاخره همینطوری که همیشه .

آقای نعمتی گفت ، « اصلا "جنگ یعنی چی . من یک جایی خوندم که جنگ در طبیعت آدم نیست . جنگ اختراع بشره . »

آقای حبیبی گفت ، « خدام اختراع بشره . »
آقای طهمورثی گفت ، « ولتر میگه اگه خدا وجود نداشته باشد باید اختراعش کرد . »

آقای نعمتی گفت ، « واقعا که بشر چقدر اختراعات کرده ، چه کارائی از این موجود دوپا ساخته س . »

آقای طهمورثی گفت ، « مثلا همین موشکارو در نظر بگیرین . توپا ساختن که ۲۰۰ کیلومتر برده . « نه آقا جان من ، کی همچین مزخرفی گفته ، توپ چطوری میتونه دویست کیلومتر برد داشته باشه . »

« اختیار دارین آقا ، پس این همه جنگ زرگری واسه چیه . یک وقت میخواستن دنیا رو تقسیم کنن ، حالا همچین احتیاجی ندارن ، چرا ؟ واسه اینکه یک بمبو می بندن سر موشک و موشکو ول میکنن تو هوا و خلاصه هر جارو دلشون بخواد با خاک یکسان میکنن . »

آقای حبیبی گفت ، « واقعا بشریت در خطر ، جدا "باید یک فکری کرد . »
آقای طهمورثی گفت ، « باید فکر کرد ، باید بعوض حرف زدن نگاه کرد . »
آقای حبیبی گفت ، « بعوض نگاه کردن باید فکر کرد . »
« چه فرقی میکنه جانم ، وقتی نگاه میکنی فکرم میکنی . وقتی فکرمیکنی
باید نگاه کنی . »

آقای نعمتی گفت ، « من درست متوجه نشدم ، منظورتون چیه ؟ »
آقای حبیبی گفت ، « استاوروگین اگه باور کنه که باور کرده ، باور نمیکنه
که باور کرده ، اگه باور نکنه که باور نکرده ، باور نمیکنه که باور نکرده . »
آقای طهمورثی گفت ، « یعنی چه ، این حرف اینجا چه معنی داره ؟
دنیا رو دارن تقسیم میکنن ، جنگ راه میاندازن ، اونوقت تو فلسفه بافی
میکنی . »

آقای حبیبی گفت ، « همه فلسفه بافی میکنن ، هی بیا مثلا ، اینام میخوان
دنیا رو صلحو صفا بگیره ، راستی میدونی از فلسفه های مشرق زمین متاثرند . »
آقای طهمورثی رنجیده گفت ، « کدوم خریه که این مسئله رو ندونه ،
ولی باید در نظر داشت که هییی یک برچسب غربی داره . غربیا خیلی زرنگن .
میدونی فکر میکنن همه چیز دنیا مال اوناس . همچی دزدی میکنن که آب از
آب تکنون نمیخوره . »

آقای حبیبی گفت ، « منظورت چه جور دزدیه ؟ دزدی مادی داریم ،
دزدی معنوی ، دزدی جنس داریم و دزدی فکر . مسائل واقعا باید روشن بشه . »
آقای طهمورثی گفت ، « همه میدونن که تو دکتری . »
آقای حبیبی گفت ، « به ، اصلا نفهمیدی منظورم چیه ، چرا بد تعبیر
میکنی ؟ »

آقای طهمورثی گفت ، « نه آقا بد تعبیر نمیکنم ، ولی واقعا خودت قبول
کن که عوض بحث کردن دوست داری لفاظی کنی . »
آقای نعمتی گفت ، « حالا از این حرفها گذشته آقا من یک مقاله خوندم

راجع به فرار مغزها . خیلی چیز خوبی بود .

آقای طهمورثی گفت ، « نه خودمونیم ، تو خیلی بخودت مینازی . »

آقای حبیبی گفت ، « بابا عجب آدمی هستی یا . داریم بحث میکنیم ، خوب دیگه اختلاف نظر پیش میاد . تو چرا تفسیر میکنی . »

آقای طهمورثی گفت ، « تفسیر چیه باباجان من ، تو همش مخالفی . »

آقای حبیبی گفت ، « میدونی طهمورثی تو عقده داری . همین . »

آقای طهمورثی گفت ، « ا . . »

آقای نعمتی گفت ، « صحبت از فرار مغزها بود . داداش من اصلا دیگه حاضر نیس از امریکا برگرده ، هر چی نامه مینویسم ، التماس میکنم . . . »

آقای طهمورثی گفت ، « تو دیگه خفه شو . »

آقای حبیبی گفت ، « حالا عنق بازی در نیار ، تازه صفا کرده بودیما ، عجیبه . »

آقای طهمورثی گفت ، « شما ها آدمو عصبانی میکنین . »

آقای حبیبی گفت ، « این روزها همه عصبانین . با هر کی حرف میزنی میخواد آدموپاره کنه ، خوب من نمیدونم ، شاید مربوط میشه به انفجارات خورشید . »

آقای نعمتی گفت ، « یعنی چه »

« خورشید هرچند صباحی یک سری فوران داره ، یک عده از فلاسفه عقیده دارن که جنگ و بدبختی و این چیزها مربوط به این فورانهاست . »

« آفاجان این مزخرفات چیه ، هزار ساله این مسئله حل شده . علت جنگهای بشر مسائل اقتصادی . مسئله سود و زیانه . »

« در واقع میتونی بگی که چرا مسئله سود و زیان پیش میاد ؟ »

« خوب معلومه ، بشر ذاتا نفع پرسته و بخاطر منافعش این کار را رومیکنه . باید با یک نیروئی مهارش کرد . »

آقای حبیبی گفت ، « با کدوم نیرو؟ با نیروی ایمان ؟ »

آقای طهمورثی گفت ، « نه آقایان ، ایمان وقتی کارگره که همه افراد
 با هم برابر باشن ، همه . . . »
 آقای حبیبی گفت ، « اشکال شما مادیون اینه که میخوان همه چیزو بر
 گردونین به مسائل اقتصاد . معنویاتو در نظر نمیگیرین . »
 آقای طهمورثی گفت ، « معنویات ؟ منظورت چیه ؟ منظورت فورانهای
 خورشیده ؟ هه . . »
 « نه آقایان من ، فوران خورشید که یک مسئله مادیه . تازه من کی گفتم
 حتما همینه ، عجیبه . . »
 آقای طهمورثی گفت ، « چی عجیبه ، اینی که تو تحصیلکرده تری ؟
 بالای دیپلم حرف میزنی ؟ یا مجبوریم حرفتو قبول کنیم . »
 « واقعا دیگه شورشو داری در میاری . »
 آقای نعمتی گفت ، « تو دیگه خفه شو . »
 آقای نعمتی گفت ، « چشم . »
 صدای بم زن آقای طهمورثی از داخل اطاق بگوش میرسید ، « سرده
 شور برده ها خوابشونم نمیره که اقلا خفه شن . »
 آقای طهمورثی گفت ، « فکر کنم بهتره بریم دنباله بحثو تو دکه سر
 نبش ادامه بدیم . »
 آقایان موافقت کردند .

در چگونگی تحول يك خانواده

آقازاده مرد ابلهی بود و فکر میکرد میشود بین قندان و درخت ، بهر- حال و در آخرین تحلیل یک خط سیر عاطفی پیدا کرد (البته باین واضحی فکر نمیکرد . فکرهای مغشوشی از این دست همیشه در کلماش بود و گاهی شعر میگفت) . نتیجتا و بخاطر اینطور فکرها بود که فقط عاشق فاحشه ها میشد . نه اینکه فاحشهها آدمهای پاک باخته‌ای بودند وقتی مست میشدند و میخندیدند . ته‌خندها شان زهری بود که آدم را به گریه می انداخت و در این حالت میشد تمام اشیاء را بهم پیوند داد . و البته یک علتش هم این بود که تن فاحشه ها بوهای مختلفی میداد . آقازاده اینطوری بود و یکروز بالای کوه و نزدیک به قله نشسته بود و قسم خورده بود که بالاخره تمام آخوندها را خواهد کشت و برای این کارش هم دلایلی داشت . بیست سال داشت و فکر میکرد کوه نهایت دنیا است . بعد ها وقتی جاهای دیگر را دید مجبور شد بریش خودش بخندد . کوه آخر دنیا نبود ، فقط نزدیک به قله تو این قدرت را داشتی که محدوده‌ای از جهان را بصورت دایره‌ای از افق تا بافق ببینی و این جهان کوچک بتو این فرصت را میداد که تصمیم به قتل تمام آخوندها بگیری . ، " مگه میشه همشونو کشت ؟ زکی ، چه فکرها . "

طلاهم ابله بود . در چهارده پانزده سالگی آقازاده او را در هشتی به
 پشت خوابانده بوده ، « منکه نمیفهمیدم چه بلائی سرم اومده ، یکهو دیدم که
 پاهام میل میکنه بطرف بالا بره . همینطوری بود که یاد گرفتم . »
 ولی یاد نگرفته بود . چون آنها که یاد میگیرند همیشه یکی از پسران
 آدم را یاد میکنند . ولی طلا پیر دختر مرد ، آقازاده همیشه طلا را در هشتی
 به پشت میخوابانید . این بود تا وقتی که طلا بیست و پنجساله شد . بعد آقازاده
 زن گرفت . زن آقازاده چشمهای گرد و وحشت زده ای داشت . همیشه مثل این
 بود که مورد هجوم اشباح واقع شده . در نتیجه آقا زاده از دست او خسته شد
 و هر شب مست بخانه برگشت که طلا لباسش را از تنش در میآورد و استفراغش
 را از روی کراواتش پاک میکرد و شبهایی که آقازاده زیاد مست نبود یکهو دست
 طلا را میگرفت و میگفت ، « آخ طلا ، طلا . »
 که طلا دیگر به پشت خوابیده بود و حالا البته در اطاق چون آقازاده
 دیگر از آقا جاننش نمیترسید و میدانست که زن وحشت زده اش محال است جرئت
 کند در تاریکی تمام طول حیاط را تا اطاق او بیاید .
 این بود تا وقتی که بچه پنجم آقازاده بدنیا آمد . بچه آقازاده و زانش .

زنش هم ابله بود ولی نه باندازه بقیه تا سیزده چهارده سالگی استخوانهای
 خورش را در باغچه میکاشت بلکه گوسفند سبز شود که نمیشد و شبها بغل دایاش
 میخوابید . در شانزده سالگی او را سر سفره عقد نشانندند و شیش مردی را
 دید که پشت به پنجره ایستاده و با چشمهای کنجکاو او را نگاه میکند . این
 بود که ترسید و ترس در چشمهایش ماند و همینطور که بچه میزائید میدید که
 از طلا بدش میاید . در آشپزخانه که بود وقتی سر دیگ خم میشد تا خورش
 را بهم بزند سنگینی نگاه طلا را پشت گردنش حس میکرد ، « نکنه بیاد و منو
 تو دیگ خورش غرق کنه . »

البته دیگ کوچک بود ولی تمام زنهای وحشت زده عالم میدانند که

دیگ خورش میتواند باندازه یک دریا بزرگ باشد .

بدتر از همه شبهای زمستان بود و حیاط تاریک و تاق تاق دروخش‌خش دم پائی طلا که بطرف در میرفت تا در را برای آقا زاده که حالا آقا بود باز کند (آقا از روز اول گربه را دم حجله کشته بود و اطاق مستقلی داشت و هر وقت امر جفت گیری لازم میشد این آقا بود که باطاق زنش میرفت .) بعد زن چراغ اطاق را خاموش میکرد و پشت دری را کنار میزد و باطاق آقا خیره میشد . سایه طلا را میدید که مرتب از جلوی پنجره میاید و میرود (بدبختانه نمیتوانست استفرغ آقا را ببیند) آنوقت گاهی دست آقا را میدید که پستان طلا را لمس میکند و از وسط قلبش گلوله‌ای با سرعت بطرف معده‌اش میرفت " تلق " و ته دلش آشوب میشد .

وقتی بچه سوش را زائید همینطور که در رختخواب نشسته بود و کاجی دست‌پخت طلا را میخورد و در غم این بود که نکند زهری ، چیزی در آن ریخته باشد و کاش مادر داشت و برای او درد دل میکرد یکدفعه باین فکر افتاد که سه بچه دارد . پسر بزرگش که چهارپنجساله بود گوشه اطاق باریشه‌های قالی ور میرفت و دختر دیگرش کنار او خوابیده بود و بچه سومی آنطرفتر پستانک را میکید . به آینه که نگاه کرد دید که چشمهایش دگر گرد و وحشت زده نیست و مثل اجنه خودش خندید .

شب دیگر گوشه پرده را کنار نزد بلکه همانطور که وسط رختخواب نشسته بود شروع کرد بگریه کردن و بچه ها بهت زده او را دوره کردند . آنقدر گریه کرد تا دو سال بعد بچه چهارمش بدنیا آمد .

آقا شب تولد چهارمین فرزندش تک پائی به اطاق آمد و برای بچه که دختر بود کمی سوت کشید و بعد از اطاق بیرون رفت . وسط حیاط وحشت زده برگشت . سه جن کوچولو دست بدست پشت سر او ایستاده بودند . آقا تشر زد ، " برگردین تو اطاق ، توله سگا . "

وقتی بسرپله‌ها رسید دوباره برگشت . توله سگها وسط حیاط مرد دایستاده

بودند. آقا تشرزد، « برگردین تو اطاق، سرما میخورین. »
توله سگها برگشتند.

شب بعد وقتی آقای پستان طلا را فشار میداد توله سگها در را باز کردند

و

بچه پنجم که بدنیا آمد آقا حس کرد دارد خفه میشود. بچه ها هر شب در اطاق او بودند. پسر بزرگش که مغینه بود همیشه با ریشه قالی ور میرفت و خواهرهای جیغ کشان از سروکول بابا بالا میرفتند. آقا که مدتها بود به طلا دست نزده بود میدید که زنک دیگر پلاسیده است. چشمش که باومیافتاد حالش بهم میخورد و بسرش زد که بسفر برود. در برگشتن از سفر دانست که دیگر نه تنها آقا نیست، آقا زاده هم نیست. طلا را از خانه بیرون کرده بودند. « شیش داشت آقا، بچه ها رو مبتلا میکرد. »

اطاق حالا مال بچه ها بود. زنش از ضلع غربی به ضلع شرقی آمده بود و رضایت داد که با زنش در یک رختخواب بخوابد و عجیب اینکه دیگر بچه ای درست نمیشد. وحشت آور تر از همه چشمهای زنش بود. چشمهای زن دیگر نه وحشت زده بود و نه گرد وقتی باو نگاه میکرد انگار که پتک عظیمی بر سرش میخورد. ترجیح میداد وقتی زنش در خانه است تک پا راه برود و سر و صدا نکند و هر شب میوه میخرد و برای بچه ها اسباب بازی میآورد و پسرش که پانزده ساله شد آنها برای اولین بار تابستان بکنار دریا رفتند.

پسر آنها نه ابله بود و نه عاقل. تا ۱۰ - ۱۲ سالگی همیشه مفشاً و بیزار بود. در ۱۸ سالگی دیپلم گرفت و یکسال بعد که از سربازی معاف شده بود با امریکارفت. چند سال بعد با عنوان پزشک عمومی بکشور برگشت. زن گرفت. از مشخصات نیمه بارز دکنتر یکی این بود که همیشه ادعا میکرد جز بزنش به هیچ زن دیگری نگاه نمیکند و با سرزنش در چشمهای پدرش نگاه میکرد. زنش معلم بود و بعد از زناشویی کارش را ول کرد و سه بچه آورد. در همین ایام

بود که یکروز سرد برفی یک کامیون محکم باتوموبیل دکتر کوبید و مرد جوان در یک آن دار فانی را وداع گفت .

نتیجه گیری

نتیجه این داستان موكول به بزرگ شدن فرزندان دكتر است كه در آینده نوشته خواهد شد .

زندگی خوب جنوبی

کار من وصل کردن تلفنهای مردم است . تلفن میکنم بیک کارگاه آهن‌بری ، صدای تراش دادن فلزات توی گوشی طنین میاندازد . - الو ؟ تراشکاری محمدزاده ؟

خوب ، گوشی باز تلفن زنگ میزند ، موج کوتاهی از صداها ی نامفهوم درگوشی می پیچد انگار کش نازکی را بیک تکه حلبی وصل کنند و با دندان مداوم بکشندورها کنند - باشماره ۸ کاردارم ، شماره ۸ را وصل میکنم یک زن میگوید ، ملتسانه میگوید .

آیا میتوانم با آقای رحیمی صحبت کنم ؟ میگویم . البته ، وصل میکنم یک زن دیگر مخلوطی از کلمات عربی و فارسی را درگوشی فریاد میزند ، میگویم :

- خانم آهسته تر . میگوید حسن کوتوالی راست است که زیر ماشین رفته ؟ من تلفن را به اداره ی حوادث وصل میکنم . از کنسولگری میپرسند آیا برای ما مجله ی این ماه رسیده ؟ من از متصدی دفتر میپرسم آیا رسیده ؟ میگوید - نه . من بکنسولگری میگویم - نه . .

من کتاب میخوانم ، جزوه های کوچکی را که باسم آقای یان فلمینک چاپ میزنند .

من هفتگیها و ماهنامه‌های ادبی را میخوانم و اینها تمام در صبح اتفاق میافتد، ساعت یازده یک فنجان چای و دو تا بیسکویت بعد یک کتاب دیگر، استفرغ سارتر که نا تمام است، قسمتی از دیوان یک شاعر، چگونه میتوان خوشبخت بود. چه غذاهایی بخوریم که نفخ نکنیم؟ نقد ادبی، بررسی شعر شاعران امروز و نقدی بر فیلم شب. و بعد
... آیاما فلینی را میشناسیم؟
... غرب زدگی
بعد، مکتوب خواجه نوری.

گرما، گرما، گرد و خاک

پایم را با احتیاط روی آسفالت نرم ورم کرده میگذارم، پاشنه‌های کفشم در آسفالت فرو میروند، سرمای تهویهی مطبوع اداره را هنوز بتن دارم، یک مجله را با دست سایه بان میکنم که آفتاب را از چشمهایم برانم، توی چشمهایم سوزن فرو میکنند.

تا کسی؟ همکارم میگوید تا کسی پیدا نمیشود، این وقت روز و تا کسی...
کمی پائینتر، یک تا کسی، همکارم میگوید:

— چقدر گرم است خانم... این دختره که نا مزدش رفته جدا م خانه راستی مرده؟

— من میگویم اطلاع ندارم. همکارم میگوید — هه! ما را مسخره کرده اند.
همکارم میگوید از خرم آباد برایش ترشی آورده اند، پسر عموی خانمش آورده ..

ما یک خانه داریم، نه بزرگ است نه کوچک، بخانه میآیم آشپز خوبی داریم که یک برش بادمجان سرخ کرده را روی کتلت میگذارد و دورش را با لوبیای سبز، هویج، سیب زمینی و گوجه فرنگی زینت میدهد، من دلم میخواهد همیشه کتلت با برشی از بادمجان بخورم که مزه‌ی مغز میدهد.

پدرم که باتن عرق کرده دوش گرفته ، میآید سر میز . پنکه بالای سرمان میچرخد و پدرم پشت سرهم چند تا عطسه میکند .

پدرم زحمت کش و نان آور خوبی است ، همیشه لباسهای ما نونوار و شکمهایمان سیربوده ، ما از طبقه متوسط مرفه هستیم . شبهای جمعه و گاهی سه شنبهها بسینما میرویم و تمام عصرها را تلویزیون تماشا میکنیم و از هوش جوانانی که در مسابقه تلویزیون شرکت میکنند متحیر میشویم و تابستانها خانواده را به بیلاق میفرستیم . من اکنون برای خودم یکپا آدمم . کار میکنم و پول درمیآورم و ماهی دودست لباس میدوزم که وقتی بسینما میروم بپوشم .

من بپدرم میگویم — کتلت و بادمجان خوب است ، پدرم تصدیق میکند ، من میگویم — خوب نیست که شما لخت سر میز می نشینید ، سرما میخورید . پدرم میگوید — مانعی ندارد . من یکبار فکر میکنم که اگر او بمیرد ؟ قلبم فشرده میشود و مزه غذا از دهنم میافتد چه خوب است که آدم بتواند قسمتی از غذایش را در بشقابش باقی بگذارد .

ما درم پرده را عقب میزنند و میآید پیش ما ، مگس کشی را که بدست دارد محکم روی میز میکوبد ، مگس له میشود و خورش رومیزی را رنگین میکند ، ما درم میگوید — من بالاخره نسل مگس را از این خانه برخواهم داشت . من و پدرم باقیافههای صلح جویانه میخندیم چون میدانیم که این امر امکان ندارد . بعد اناقی را که در آن کولر خرخر میکند و بچهها هر کدام گوشه‌ی دراز شده‌اند غرق امشی میکنیم و روی بالشها مان لم میدهیم . پدرم صفحه‌ی اول و آخر روزنامه را میخواند و من صفحه‌های وسط را . پدرم میگوید — این امریکائیها من میگویم :

— لعنتیها ، می بینید چه کثافتکاری راه انداخته‌اند ؟ پدرم لندلند میکند .

— از انگلیسها که بهترند . من میگویم — بهر حال فرق نمیکند ، این کثافتکاری است . پدرم میگوید خوب جان من توجه اطلاع از پس پرده داری ؟

ها؟ و تازه بیاچه ربطی دارد ، دلم میخواست آن دوره‌ها را دیده بودی که این انگلیسها چه آقائی میکردند . من اخبار سینمایی و ادبیات و درگوشه و کنار جهان را میخوانم . بعد چشمهایم سنگین میشود ، ما هیچوقت بتفسیرهای سیاسی را دیو نمیرسیم .

من دوست خوبی دارم ، دوستم بخانه‌ی ما میآید و میگوید - برویم راه برویم . من میگویم - گرم است برای دوستم دریک بشقاب خیار و گوجه ترشی میآورم ، دوستم میگوید - تابستان کتاب ترجمه میکنیم . من میگویم - ماکه درست و حسابی زبان نمیدانیم ، این خیانت است . دوستم تصدیق میکند - عربی بخوانیم . میگویم - سخت است عزیز . دوستم بازهم تصدیق میکند - پس برویم کافه‌ی نازیک بستنی بخوریم . من میگویم - آخر مردم پشت سرمان حرف خواهند زد ، دوستم تصدیق میکند . - خواندی ؟ از سالینجر آن عمو و یگی لی درکانکتی کات را ؟ میگویم بله .

- خواندی اینرا ؟

- بله

- خواندی آنرا ؟

- بله

- بعد

- مصاحبه‌ی شاعر را ؟

- بله

- و مصاحبه‌ی ناقدرا ؟

- بله

- از سبک کار فلانی . . . خوشت میآید ؟

- بله

- دوستم میگوید - من در امتحان ردشدم .

- چه بد

— فقط یک نمره میخواستم .

— عجب

— تأثر آور است .

— غریب است .

— بیشرفها

— پست فطرتها . این معلمها .

.....

دوستم میگوید : تک گرما شکسته ، برویم کافه‌ی ناز بستنی بخوریم .

من قبول میکنم ، میرویم .

.....

دوستم میگوید — عجب گرمائی . من فکر میکنم — وقتی تابستان بشود

دیگر چه خواهد شد .

میگویم — غروبهای تابستان برویم ماهیگیری

میگوید — مردم پشت سرمان حرف میزنند

میگوید — پس برویم قایقرانی

میگوید — باز هم مردم حرف میزنند

من فکر میکنم آیا دیگر میتوانم آن ماهیگیر پیر را درحاشیه درختهای

باغ گمرک ببینم . .

بدوستم میگویم — نمیدانی چقدر شبیه همینگوی بود ، یک روز از او

پرسیدم آیا ماهیهایت را میفروشی ؟ نفهمید و چشمهایش را بآب دوخت در

حالیکه چرک لای انگشتهای پایش را با دست درمیآورد .

دوستم سرسره‌راه رودخانه ، خیابان و بن بست از من جدا میشود ، به

بن بست می‌پیچد ، منکه پشتم عرق کرده روبه رود میگردانم که غروب روی

آب سایمانداخته و آبی و سیاه مینماید و مد است . من صدای آن کارگاه آشنا

را از دور می‌شنوم - کش نازکی را که به یک قطعه حلبی بسته باشند و با دندان بکشند و ول کنند - و سکوت . من فکر میکنم که رود بازوهایش را بروی من می‌گشاید ، بخودم میگویم این یک و هم است و بخانه برمیگردم .

تله یک موش گرفته ، در واقع موش یک تله گرفته یک دستش بتله گیر کرده و هراسان تله را با خودش میکشد . برادرم سنگی بسویش می‌اندازد ، موش بالاخره دستش را بیرون میکشد و از سوراخ راه آب میگریزد . برادرم تله خون‌آلود را بگوشه‌ی حیاط پرت میکند . - سگ دست ، بیشرف ، پست فطرت . چون یکبار موش بداخل دیگ نانمان رفته بود و این خاطرهای لعنتی مادرم میگوید - از اداره‌ی کشاورزی بایستی گندم سمی بگیریم . من هم همین عقیده را دارم .

ما سه تخت‌خواب داریم کم‌ن و پدرم و برادرم روی آنها می‌خوابیم و یک‌زیلو که رخت‌خواب بچه‌ها و مادرم را رویش پهن میکنیم . گرچه پنبه‌های تشکم قلنبه شده ولی با سایش دراز میکشم ، مادرم میگوید .

- آقا ؟

پدرم میگوید - بله

- شما لطفا " روی زمین بخوابید من روی تخت ، کمرم درد میکند . هر شب همینطور است . پدرم بدون حرف بالشش را بر میدارد و می‌رود روی زمین و مادرم بالشش را بر میدارد و می‌آید روی تخت . بعد همه مان پی قمر مصنوعی میگردیم . مادرم میگوید - اوناهش پهلوی هفت برادران . راست میگوید . برادرم که خواب و بیدار است روی تختش نیم خیز می‌شود نیم ساعت بعد پدرم یکی دیگر را پیدا میکند که بسیار براق است و تند حرکت میکند اما در واقع پیدا کردن قمرهای سرگردان کار مادرم است ، کمی بعد دراز میکشم و فکر میکنم ، آسمان سیاه است و ستاره‌ها پریده رنگ ، بین خواب و بیداری فحش میدهم به دانشمندی که قمر مصنوعی را نانجیبانه قاطی ستاره‌ها کرده است .

باران

روبه‌م ۴۲ تومان داشتیم و قرار شد چتر ۲۹ تومانی را بخریم . همین‌کار
را هم کردیم ، بیرون باران تندی بود . فروشنده گفت چترهای ۳۶ تومانی
بهتر است . دوام بیشتری دارند . ما سرتکان دادیم و چترمان را برداشتیم
و بیرون آمدیم . محمدگفت « موافقی راه برویم ؟ باران اول پائیز است ها ! »
گفتم « موافقم » وزیر چتر راه افتادیم . اول بکوچه‌ی خلوتی پیچیدیم
که ساندویچ‌ها مان را بخوریم ، و وقتی از آنسر کوچه به خیابان اصلی رسیدیم ،
خیابان کاملاً خلوت شده بود . گفت « چه آدم‌های خوبی هستیم . »
پرسیدم « چطور ؟ »

گفت « چهل و دو تومان داریم و بیست و نه تومانش را میدهیم چتر
میخریم . »

گفتم « شاید این از جوانیمان باشد ، من که هنوز نتوانستم برای پول
آن ارزشی را که باید قائل بشوم . . . »

محمدگفت « اوه . . . و مدتی ساکت میرفتیم . بعدگفت « میدانی ؟ »
گفتم « چی را ؟ »

« تو همیشه عادت داری توجیه‌کنی . خوب ، همیشه که نباید اینطور باشد . »

من میگویم آدمهای خوبی هستیم که همه‌ی پولمان رامیده‌یم چتر میخریم و تو شروع میکنی به توجیه کردن ، خوب چرا اینطور ؟

فکر کردم شاید حق با او باشد . دیدم برای حرفهای بعدیش هم جوابهایی آماده کرده‌ام . و حالا که از اینطور گفته بود بهتر دیدم ساکت باشم و نگاه کنم به درازی انگار بی‌انتهای خیابان پیش رو و به پشت‌کفشها و جورابهایمان که از پشته‌های آب غرق گل شده بود گفتم «یکوقتی یک فیلم فرانسوی توی تلویزیون دیدم که در یکی از مستعمرات انگلیس پر کرده بودند ، مثلا " عدن ، یاد بگیریم یمن ، یک کشیش انگلیسی توی فیلم بود که همیشه یک چتر سیاه با خودش داشت . »

پرسید « حالا که چی ؟ »

گفتم « خب ، میدانی ، آنجاها شاید هیچوقت باران نیاید . جالبست . نه ؟ » گفت « کجاش جالب است ؟ »

سختم بود که برآش توضیح بدهم ، همینجوری گفتم « اینکه این فرانسویها دارند سربسرا انگلیسی‌ها میگذارند . » دیدم سکوت کرده است . پرسیدم « میتوانم سیگار بکشم ؟ »

گفت « بکش ، حالا که خیابان خلوت است . »

زیر چتر ایستادم و سیگارها را روشن کردیم و دوباره راه افتادیم . گفت « میدانی ، من یک دختری را دوست میداشتم . . . اینرا خیلی بی تفاوت گفت . . . چشمهاش آبی بود ، میدانی ، هیچوقت راه نمیرفت ، میدوید . . . پرسیدم « از تو بزرگتر بود ؟ »

« بزرگتر بود . البته یک کم . حس میکردم هر وقت او را می‌بینم خوشحال

میشوم . جدی میگویم . »

« هنوز دوستش داری ؟ »

« نمیدانم . چیزهایی هست که آدم نمی‌تواند بفهمد . مثلا " هر وقت کاری ندارم از جلوی خانه‌ی آنها رد میشوم ، ولی هیچوقت هوس نمیکم دوباره

دنبالس بروم . نیمدانم ، شاید از تنبلی باشد یک جور تنبلی توی خون
حناوده‌ی ماست ، قبول میکنی ؟ ..

دیدم حرف درستی میزند کمی باهیجان گفتم ، راست میگویی دلت
میخواهد معاشرت کنی ، یا سینما بروی ، یا درس بخوانی ، یا به معشوقه‌ها
فکر کنی ، اما همماش می بینی حوصله نداری . دلت میخواهد موسیقی گوش کنی
و رادیوهم بغل گوشت هست ولی دست تنبل روی شکمت افتاده و حوصله
نمیکنی تا رادیو درازش کنی .

«جدا» که همینطور است . من بیشتر وقتها دچار یک همچین حالتی
هستم . میدانی ، مثل اینکه لازم است آدم همیشه در ابتدای یک هیجان
تندروحی باقی بماند ، بگمانم نباید زود با همه چیز اخت شد . فکر میکنم ،
اگر هر بار که با و فکر میکردم میتوانستم کمی سرخ بشوم مسئله تمام بود . غرض
این نیست که اینطور نبود ، یعنی هروقت با و فکر میکردم قلبم کمی فشرده
میشد و گاهی هم طپش تندتر . . . و آنوقت کافی بود از خانه بزنم بیرون و
بپریم توی تویوس و جلوی خانه‌ی آنها پیاده بشوم ، اما نگاهه میکردم میدیدم
شب شده و من تمام مدت روی تختم دراز بوده‌ام و جالبش اینستکه همی
این مدت راهم بفکر رفتن بوده‌ام ..

گفتم «خب ؟»

گفت «اصلا» از همه‌ی این حرفها گذشته ، نمیدانم چرا بفکر این دختره

افتادم .

گفتم «چیزی ترا یاد او نینداخته ؟»

گفت «نمیدانم . اما این هم هست که گاهی فکر میکنم . دخترهایی که
راه رفتنشان بدویدن شبیه است ظریفترین دخترهای دنیا هستند ، خب ،
اگر می توانستم یک حرمسرا میساختم و ارزش گوشه‌ی دنیا زنبایی راتوش جمع
میکردم که عوض راه رفتن بدونند . ..

من زدم زیرخنده و محمد گفت «راستی اینجا را نگاه کن» و من نگاه

کردم به یک کوچهی تنگ تاریک .

گفت « اینجا یک عرق فروشی هست . صاحبش آدم درویش مسلکی است ، یکی از آن عرق فروشهای بی نظیر ، میدانی ، هم مؤمن هم عرق فروش . یک کمی هم شاعر خلاصه از آن آدمهایی که اولش خیلی نظرم را گرفت . یک شب بچه ها گفتند برویم اینجا میدانی ، من هروقت پول توی جیبم نباشد جایی نمیروم . . . »

گفتم « منظور ؟ »

گفت « خب ، بچه ها گفتم پول ندارم ، گفتند تو کاریت نباشد و آنوقت ریشه شدیم طرف دکان او ، و چه سربسرها که با او میگذاشتیم ، یعنی بچه ها میگذاشتند او میگفت . جوانید دیگر ، بهتان حرجی نیست . یک وقت دیدم نصف شب است و ما با هم رنک گرفته ایم و درویش توی خماری آواز است و یکی از بچه ها که حالا یادم نیست کی بود دارد برایش شعر مولانا میخواند وقتی آمدیم بیرون یکی از بچه ها که رفیق من نبود ، رفیق رفیقم بود گفت . بکمانم این یارو که هیچ وقت زیر بار منطق فولکس واکنی نرود . من پرسیدم . منطق فولکس واکنی دیگر چیست ؟ رفیق رفیقم گفت « خودش هم درست نمیداند . »

بنظرم آدم محمد وقتی حرف می زند ، آن دستش که به دسته چتر نبود ، یک جور بخصوصی میرقصید . بخنده گفتم « توتا بحال از این آدمهای فولکس واکنی دیده ای ؟ »

« اوه ، خیلی . آن شب توی رختخواب خیلی فکر کردم تا منظور رفیق رفیقم را فهمیدم . حتی این دیوانگی به کلام زد که بروم پدرم را از خواب بیدار کنم و باو بگویم . آقا جان ، می آئید یک کمی توی خیابان راه برویم ؟ و آنوقت او را بکشم توی خیابان و ازش بپرسم . یعنی من آخرش زیر بار منطق فولکس واکنی میروم ؟ بعد دیدم چه حماقتی منظورم را که می فهمی ؟ ولی یک وضع عجیبی بود ، مثل وقتی که روز شطرنج بازی کرده ای و شب مدام مغفرت برای

خودش شطرنج بازی می‌کند . منمهم یک جمله همینطور توی مغزم تکرار میشد .
بخودم گفتم : آدم حسابی اگر بنا باشد از اول جوانیت همینطور ادامه بدهی
بالاخره یک روز مجبور میشوی یک فولکس واگن دست دوم به اقساط بخری و
هر چند ماه یکبار هم بگذاریش جنرال سرویس

بعد سکوت کرد و شروع کرد به چرخاندن دسته‌ی چتر . من خندیدم و
گفتم « یک جوری حرف میزنی ! »

گفت « فرداشبش رفتم پیشش ، بخودم گفتم . . . می‌گفتم تا وقتی
« حسن آقا » آدمی زنده است - اسمش حسن آقا بود - زندگی کردن اینجوری
جنایت است . یک جور تهوع دائمی است . اصلا " ته دلم فکر میکردم که
درهمه‌ی عمرم داشته‌ام بیک کسی خیانت میکردم . هرچه پول داشتم گذاشتم
تو کسوی میزاداره و به عوضش شروع کردم به تمرین شعرهای مولانا و حافظ .

گفتم « راستی راستی یکجوری حرف میزنی . »

گفت « مجسم بکن ، بعد از کلی عرق خوردن ، هرچه شعر بلد بودم
برایش خوانده‌ام و حالا دوتایی نشستیم روبروی هم به چشمهای هم نگاه
می‌کنیم . می‌گوید : پسر جان ممنون ، شعرهای خوبی بود . می‌گویم : متشکرم .
می‌گوید : انگار میخواهی بروی؟ من دلم میخواهد بگویم : میدانی ، کاکلی
فکر میکنم پرنده‌ی قشنگی باشد ، ها ؟ البته ندیده‌ام ، فقط فکر میکنم . دلم
میخواهد به او بگویم رفیق بیایک روز باهم برویم به کفترهای چاهی دانه بدهم
که برایمان بغ بغو کنند اصلا " یکروز برویم به تماشای جفت‌گیری دوتا گاو . . .
اما عوض همه‌ی اینها می‌گویم : اگر اجازه بفرما بیید مرخص میشوم . . . خوب فکرش
را بکن . . . میدانی او چه می‌گوید ؟

پرسیدم « چه می‌گوید ؟ »

« می‌گوید ، خب آقا ! پول مشروب را لطفا " رد کنین بیاد . »

باز دم زیر خنده و گفتم « چه عیبی داشت که او پولش را گرفت ، به همه

کس که نمیتواند مفتی عرق بدهد . "

محمدبرزخ گفت "پولش بدرک . اصلا " نمیدانم چرا این دفعه‌ی آخری را باید بمن بگوید آقا ، آنهم باچه مسخره‌یی . اصلا " این چه منطقی هست که توداری ، بیانگاه‌کن ، ببین ، ببین کجای پیشانی من نوشته که این آدمی است که آخرش زیر بار منطق فولکس واگنی می‌رود . "

صورتش را توی صورت من جلو آورده بود و باکف دست چپش که آزاد بود روی پیشانی خودش می‌زد و من حالا دیگر داشتم غش غش می‌خندیدم و همچه که می‌خندیدم واز نگاه‌برزخ او عقب می‌کشیدم و میگفتم "چه خلی ، توجه - خلی . . . " و از زیر چتر در می‌آدمم و او هنوز فریاد می‌زد منطق فولکس واگنی و چتر را تکان میداد . دیدم باران بند آمده است . گفتم " چتر را ببند " بعد ناگهان دیدم مدتی گذشته است و من نمی‌خندم و او دیگر فریاد نمی‌کشد چتر بسته است و هر دو به آسمان نگاه می‌کنیم که از سیاهی چتر سیاه تر است . باز راه افتادیم و سکوت بین ما بود و آن نوع تفاهم که کم پیش می‌آید و تو فکر میکنی آنکه با تورا می‌رود بسیاری چیزها از تو میداند و تو دیگر احتیاجی به توضیح دادن نداری . بدون اینکه بهم چیزی گفته باشیم داشتیم به خانه برمی‌گشتیم .

جلو در خا نه‌ای ما محمد گفت " از این به بعد هر وقتی باران آمد می‌رویم راه می‌رویم . "

گفتم " باشد . "

" وقتی هم که باران خیلی تند بود توی رخت‌خوابها مان می‌خوابیم و به شرشرش گوش میدهیم . "

گفتم " باشد " و میدانستم از این پس وقتی باران بیاید کاری جز این نخواهیم کرد ، این بود که گفتم " خیلی خوب . "

گفت " اما یک چیز دیگر . . . "

" چی ؟ "

اوساكت ماند . كمى بعد پشت كرد و گفت « شب بخير » و راه افتاد .
هوا چنان بود كه ديگر احتياجى به چتر نبود و من او را مى ديدم كه درخيابان
خيس كه از نور چراغها برق افتاده بود دور ميشد و چتر بسته را عصا كرده
بود . ازدور برگشت و دستش را مثل وقتى كه مگس مزاحمى را درو ميكنى براى
من تكان داد و من فكر كردم كه باهمى اينها تنهايى در ديدى است .

قصه‌ها و داستانهای جهان

۲۶

۱۰۰ ریال

